

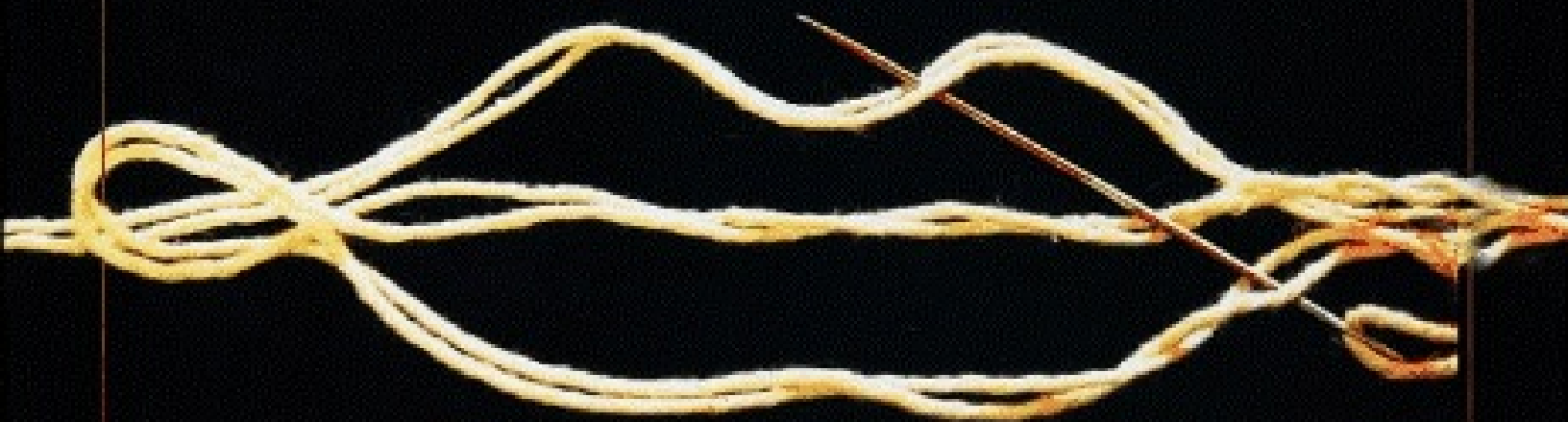


فرخی یزدی

مجموعه اشعار

تدوین:

مهدی اخؤ، م.ع. سپانلو



لاله می‌روید ز خاک فرّخی با دالم سرخ
خورده‌از بس خون دل در انقلاب زندگی

دهقان زاده هنرمند

[پیشگفتار]

محمد فرّخی یزدی (۱۳۱۸-۱۲۶۳ ش) از شاعران سرشناس نسل مشروطیت ایران است که در میان عامّة مردم شهرتی به‌سزا یافت؛ این شهرت از سویی مرهون حوادث جالب و در عین حال دردناک زندگی اوست و از سوی دیگر وامدار بنیادگذاری نوع غزل «سیاسی - عاشقانه» که به نیاز مردم روزگارش پاسخ می‌داد. فرّخی یزدی در نوجوانی پس از نوشتن چند نظم شاعرانه که می‌توان آن را نوعی تمرین سخنوری دانست، نخستین بار زیر تأثیر فضای روحی انقلاب مشروطیت، در شهرستان یزد که هنوز نظام استبدادی در آن مستقر بود، منظومه‌ای به ظاهر در ستایش حکمران ساخت؛ امّا در سراسر منظومه به بهانه اندرزگویی به نوعی او را به استقرار آزادی و قانون و رعایت حقوق مردم نصیحت کرد، که حاکم به خشم آمد و دستور داد با نخ و سوزن دهانش را بدوزند. غوغایی که در پی این ماجرا برخاست، به‌خصوص در تهران مرکز دولت مشروطه، نخستین عامل توجّه افکار عمومی روزگارش به شاعر جوان بود. زیر فشار آزادیخواهان فرّخی از حبس آزاد شد و به تهران آمد. او نه تنها از این دهن‌دوختگی عبرت نگرفت بلکه به ادامه راهش مصمّم‌تر گردید.

در تهران، فرّخی از سویی شیفته تبلیغات آرایخواهانه و ملی‌گرایی مطبوعات آن عصر شد و از سوی دیگر تحت تأثیر مقالات و نوشته‌های پراکنده‌ای که به تبلیغ اصول سوسیالیسم و در واقع کمونیسم روسی می‌پرداخت قرار گرفت. در آغاز قرن خورشیدی حاضر فرّخی که تجربه‌ها اندوخته بود مستقیماً وارد زندگی سیاسی شد؛ روزنامه‌ای تأسیس کرد به نام «طوفان» و در عین اتّکاء بر مبانی انقلاب مشروطیت به تبلیغ آنچه که از سوسیالیسم می‌شناخت یعنی عدالت، مساوات اجتماعی، پیکار طبقاتی و دفاع از حقوق رنجبران پرداخت. آغاز انتشار روزنامه «طوفان» مصادف بود با استقرار حکومت کودتا به رهبری رضاخان سردارسپه (رضا شاه بعدی) که در طول چند سال، با ایجاد حکومتی متمرکز و اتّکاء به نیروهای نظامی و به نام انجام اصلاحات، بنیادهای انقلاب مشروطیت را به سود دیکتاتوری شخصی دگرگون ساخت.

در هجدهم اسفندماه ۱۳۰۰ فرّخی همراه با جمعی از روزنامه‌نگاران به عنوان اعتراض به حکومت نظامی، یعنی استبداد فردی سردار سپه، در سفارت شوروی آن روزگار در تهران تحصّن کرد. سردار سپه که در ریشه‌کشی قدرت رو به زوال رژیم قاجار چهره مردمی و جمهوریخواهی به خود بسته بود، طبعاً نمی‌توانست علیه کسانی که در مخالفت با نهاد کهنه سلطنت با او هم‌آوا بودند واکنش تندی نشان دهد؛ از فرّخی و روزنامه‌نگاران همسوی او استمالت شد و آنان به سر کار خود بازگشتند، اما از همان زمان در ذهن پادشاه آینده، فرّخی به عنوان عنصری نامطلوب مشخص گردید.

در نهم آبان ماه ۱۳۰۴ همان‌طور که می‌دانیم، سلسله قاجاریه سرنگون و مقدمات استقرار رژیم پهلوی فراهم شد. شاه جدید یک دو سالی را ضمن سرکوب کردن آزادیخواهان در واقع سنت‌گرا، گوشه‌چشمی به طرفداران سوسیالیسم نشان می‌داد. روزنامه «طوفان» علیرغم بگیر و ببندها منتشر می‌شد و حتی در مجلس هفتم مشروطیت، که پلیس رضاشاه مانع از ورود آخرین نمایندگان واقعی مردم تهران (مدرس - مصدّق - ملک‌الشعراء بهار و...) به پارلمان شده بود، فرّخی اجازه یافت به عنوان نماینده یزد و یکی از دو نماینده مخالف به مجلس شورای ملی راه یابد. طبیعتاً آن سر پرشور نمی‌توانست آرام بماند؛ طی دو سال نمایندگی، فرّخی نطق‌هایی در مخالفت با استبداد در مجلس ایراد کرد و کار به جایی رسید که به دست نمایندگان مزدور

حکومت در صحن مجلس کتک خورد. در ۱۳۰۹ هنگامی که دوره نمایندگی فرّخی نیز به پایان می‌رسید، توطئه‌ای که او و یارانش علیه حکومت ترتیب داده بودند فاش شد و فرّخی که خطری مرگبار را نزدیک می‌دید پنهانی – و احتمالاً با کمک روس‌ها – از ایران به شوروی گریخت. می‌شد انتظار داشت که شاعر طرفدار سوسیالیزم در سرزمینی که به «پایگاه سوسیالیزم جهانی» شهرت داشت ماندگار شود، اما طبع آزاده شاعر نتوانست با مأموران حکومتی و برنامه‌های آن‌ها سازگار شود؛ ناچار مسکو را به قصد برلن ترک گفت. زیرا در آن هنگام سوسیال دموکرات‌ها در آلمان حکومت می‌کردند و امکان فعالیت سیاسی آزاد برای شاعر وجود داشت، اما در عوض در این کشور جدید شاعر منبع مالی ثابتی برای گذران زندگی نداشت. در این دوران روزنامه «پیکار» که به وسیله مخالفان حکومت پهلوی در آلمان منتشر می‌شد با همکاری آتشین فرّخی رنگ و روی دیگری یافته بود. حکومت ایران به وزارت امور خارجه آلمان فشار می‌آورد که فرّخی را از آن کشور اخراج کند. سرانجام در اواسط سال ۱۳۱۰ وزیر دربار وقت پهلوی یعنی تیمورتاش، که پس از شخص شاه قدرتمندترین مقام کشور به‌شمار می‌آمد، در سفرش به آلمان با شاعر به توافق رسید و ظاهراً غائله را خاتمه داد. برابر این توافق فرّخی می‌توانست به ایران و به سرکار و زندگی خود برگردد، بی‌آن که حکومت و پلیس سیاسی مزاحمش شود و به خصوص قصد جانش را کند.

فرّخی در اوایل سال ۱۳۱۱ با خوش خیالی تمام به ایران برگشت، به زندگی فقیرانه‌ای که با مساعدت دوستانش می‌گذشت اکتفا کرد و پیشنهاد کار در اداره پلیس را نپذیرفت. در این میان تیمورتاش، یعنی حامی و امان‌دهنده فرّخی، به جرم جاسوسی برای شوروی‌ها مورد غضب رضاشاه قرار گرفت و به زندان افتاد و اندکی بعد هم در همان جا کشته شد. شعرهای بازمانده از فرّخی اضطراب‌های این دوران بی‌پناهی و تنگدستی او را کاملاً نشان می‌دهد. اینک شاعر در سرایشیب سقوط ایستاده است.

حکومت نمی‌خواهد رسماً تضمین خود را نقض کند، پس یکی از طلبکاران فرّخی را احضار می‌کنند و به او دستور می‌دهند از شاعر شکایت کند. این شکایت در سال ۱۳۱۶ منجر به حبس فرّخی در زندان ثبت می‌شود. جاسوسان زندان گزارش می‌دهند که او نه‌تنها سر به راه نشده بلکه زندانیان دیگر را نیز علیه حکومت تبلیغ می‌کند. پس زندان‌ها

ادامه می‌یابد، به زندان قصر و حبس تاریک شهربانی؛ بهانه‌ها برای نگه داشتن شاعر در زندان بسیار است، از آن جمله وقتی به قصد خودکشی سم می‌خورد و غزلی نیز به نام خداحافظی می‌سراید. زندانبان‌ها او را از مرگ نجات می‌دهند، اما غزل را به عنوان مدرک جرمی جدید بر پرونده او می‌افزایند.

در بهار سال ۱۳۱۸ این شایعه در زندان منتشر می‌شود که به مناسبت ازدواج ولیعهد (محمدرضا شاه بعدی) عفو عمومی داده خواهد شد، اما عفو عمومی در عمل شامل زندانیان سیاسی نمی‌شود و فرّخی نوید از آزادی و خشمناک از این که اسارت بی‌جرم او را پایانی نیست به سیم آخر می‌زند و یکی از چند غزل عالی خود را می‌سراید که هنوز در حافظه شعر دوستان و بخشی از عامه مردم پایدار است. نسخه‌ای از این غزل با مطلع «به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد» به وسیله خبرچین‌های محبس به دست رئیس زندان می‌رسد و از آنجا به دربار ارسال می‌شود. آنچه که بیش از هر چیز رضاشاه را برمی‌آشوبد بیتی است در این غزل که عروسی ولیعهد را با عروسی قاسم مقایسه کرده و سرانجام شوم آن شهید مذهبی را برای ولیعهد عزیز کرده دیکتاتور پیش‌بینی می‌کند؛ حکم قتل فرّخی صادر می‌شود و روز ۲۵ مهرماه سال ۱۳۱۸ شاعر در زندان شهربانی به قتل می‌رسد. آخرین دست‌نوشته‌های او را نابود می‌کنند و حتی دیوارهای زندان را رنگ می‌زنند تا آنچه که زندانی بر آن‌ها نوشته برای همیشه مدفون شود. حتی گور فرّخی نیز شناخته شده نیست.

کمتر از دو سال بعد، در سؤم شهریورماه ۱۳۲۰، رژیم رضاشاهی واژگون می‌شود و در پرتو آزادی‌های به دست آمده ناگهان آشکار می‌شود که فرّخی چقدر محبوب مردم بوده است؛ تنی چند از شعر دوستان به جمع‌آوری آثار پراکنده او می‌پردازند، از آن جمله مرحوم حسین مکی مجموعه‌ای به عنوان «دیوان فرّخی» به چاپ می‌رساند که در طول چندین دهه بارها تجدید طبع شده است. این مجموعه که به خودی خود مغتنم بوده، در همه چاپ‌ها از غلط‌های فراوان مطبعی لطمه دیده است، به ویژه از یک تنظیم فنی نیز برخوردار نیست.

تنظیم‌کنندگان کتاب حاضر کوشیده‌اند براساس مدارک موجود و نیز شعرهای چاپ نشده‌ای که در نزد برخی از خاندان‌های ایرانی به امانت موجود بود، تنظیم تازه‌ای از آثار

شاعرانه فرّخی به دست دهند. در ابتدای این کتاب آنچه که بیشتر باعث شهرت و محبوبیت فرّخی شد، یعنی غزل‌های او، به اضافه چند قصیده و قطعه قرار گرفته و سعی شده است که براساس برخی اشارات تاریخی، و ارجاعات وقایع عصری، در حدّ امکان این آثار مطابق تاریخ سرودن یا انتشار آن‌ها سامان یابد. طبعاً در این سامان‌یابی جدید اطمینان کامل وجود ندارد، اما حداقل در پایان این بخش غزل‌های مربوط به دوران طولانی زندان او به ترتیب در کنار هم قرار گرفته و آخرین غزل نیز شعری است که موجب مرگ فرّخی شده است؛ سپس بخش رباعیات او را خواهیم داشت و آنگاه به اشعار بازیافته می‌رسیم، چند شعری که به وسیله تدوین‌کنندگان کتاب یافته شده است. واپسین قسمت این مجموعه نیز شامل آثار پراکنده‌ای است که فرّخی به مناسبت‌های گوناگون ساخته و در قیاس با غزل‌های او اهمیت درجه اول ندارد، و سرانجام سال‌شمار مفصل زندگی فرّخی یزدی که حاصل کوششی چندساله است چهره سراسری کتاب حاضر را تکمیل می‌کند.

و اینک مجموعه موجود شعرهای شاعری که پایداری محبوبیت او نشان می‌دهد در مورد نقش و اثر خود اشتباه نکرده است آنجا که می‌گوید:

در جهان کهنه مانند نام ما و فرخی

چون ز ایجاد غزل طرح نو افکنیم ما

مهدی اخوت

م — ع. سپانتو

غزلیات، قصاید، قطعات

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی
که روح بخش جهان است نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بزد آن کس
که داشت از دل و جان احترام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد
برای دسته پابسته، شام آزادی
به روزگار، قیامت به پا شود آن روز
کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگر خدای به من فرصتی دهد، یک روز
کشم ز مرتجعین انتقام آزادی
ز بند بندگی خواجه کی شود آزاد
چو فرخی نشوی گر غلام آزادی؟

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز
حمله می‌کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای، ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی اهرار
چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی
فرّخی ز جان و دل می‌کند در این محفل
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی



نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب
باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید
نیست غیر از خون پاکان خون بهای انقلاب
اندرین طوفان خدا داند که کی غالب شود
ناخدای ارتجاعی یا خدای انقلاب؟
تا تو را در راه آزادی تن صد چاک نیست

نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب
با خط برجسته در عالم غلم گردد به نام
آن که بگذارد به دوش خود لوای انقلاب
گر رهد دستم ز دست این گروه خودپرست
با فداکاری گذارم سر به پای انقلاب
دل چه می‌خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
جان چه کار آید نگردد گر فدای انقلاب؟



مرگ هم در شب هجران به من ارزانی نیست
بی تو گر زنده بمانم ز گرانجانی نیست
مشکل هرکسی آسان شود از مرگ اما
مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست
سر به سر غافل و پامال شد ایمان از کفر
گویا در تن ما عرق مسلمانی نیست
جز جفاکاری و بی‌رحمی و مظلوم‌کشی
شیوه و عادت دربار بریتانی نیست
فتنه در پنجه یک سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله‌جنبانی نیست
ملل از سرخی خون روی سفیدند ولیک
هیچ ملت به سیه‌بختی ایرانی نیست



فرّخی کاین ادبیّات سروده‌ست خشن
عذرخواه است صمیمانه ز ابناء وطن
هر که را دوخته شد در ره مشروطه دهن
پر بدیهی‌ست نگوید به جز از راست سخن
این وطن فتنه ضحاک ستمگر دیده
آفت پور پشن رنج سکندر دیده
جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده
گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده
باز بر جای فتاده‌ست به سنگینی کوه
گویا نامده از حمله اعدا به ستوه



ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست
چون انتخاب ما به جز از انقلاب نیست
دستور انتخاب به دستور^۱ داده است
دستی که جز به خون دل ما خضاب نیست
افراد خوب جمله زیان می‌کنند و سود
الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست
گر پرسشی کنی ز خطایای او، تو را
جز حرف ژاز^۲ و هربه^۳ تهمت جواب نیست
نازم به محفلی که در آن بزم بی‌ریا

فرقی میان هیچ‌کس از شیخ و شهاب نیست
شهر خراب و شحنه و شیخ و شهش خراب
گویا در این خرابه به غیر از خراب نیست
رأی خطا به دشمن خود می‌دهد کسی
کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست



باز طوفان بلا لُجّة خون می‌خواهد
آنچه زین پیش نمی‌خواست، کنون می‌خواهد
آن که بنشانند به این روز سیه ایران را
بر سر دار مجازات نگون می‌خواهد
عاقل کام طلب رهرو آزادی نیست
راه گم کرده صحرای جنون می‌خواهد
نوشداروی مجازات که درمان دل است
مفتی و محتسب و عالی و بون می‌خواهد
دست هر بی‌سر و پایی نرسد بر خط عشق
مرد از دایره عقل برون می‌خواهد
خاک این خطّه اگر موج زند همچو سراب
تشنه کامی ست که از جامعه خون می‌خواهد
فرّخی گر همه ناچیز ز بی‌چیزی شد
فقر را باز ز هر چیز فزون می‌خواهد



غار ت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
اذن غارت را به این غارتگران داده‌ست سخت
سستی و خونسردی و نادانی و اهمال ما
زاهد ما بهر استبداد و آزادی به جنگ
تا چه سازد بخت او، تا چون کند اقبال ما
حال ما یک چند دیگر گر بدین‌سان بگذرد
بدتر از ماضی شود ایام استقبال ما
شیخ و شاب و شاه و شحنه و شبرو شدند
متفق بر محو آزادی و استقلال ما



آن دست دوستی که در اوّل نگار داد
با دشمنی به خون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفاییشه عاقبت
بر باد آشیانه چندین هزار داد؟
می‌خواست خون ز کشور دارا رود چو جوی
دستی که تیغ کید به «جانوسپار»^۱ داد
با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس
ای داد از کسی که به او اختیار داد

«بر انتقاد از بولت و ثوق‌الدوله»



۱. نام سردار دارا (داریوش سوم) که او را به قتل رسانید.

داد که دستور دیو خوی ز بیداد
کشور جم را به باد بی هنری داد
داد قراری که بی قراری ملت
ز آن به فلک می رسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام به دستور
کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور، وه چه خوب نمودی
خانه ما را خراب و خانه ات آباد
کاخ گزرسس که بود سخت چو آهن
بارۀ بهمن که بود سخت چو پولاد
سر به سر آن را به زور پای فشاری
دست تو از بن گرفت و کند ز بنیاد
سخت شکفتم ز سست رأی تو که ایدون
با غم ملت چه ای ز کرده خود شاد؟
شاد از آنی که داده آتش کینت
آبروی خاک پاک ما همه بر باد
حبس نمودی مرا که گفته ام آن دوست
در به روی دشمن وطن ز چه بگشاد؟
در عوض حبس گر بُری سرم از تیغ
پای تو بوسم به مزد دست مریزاد
لیک بگویم که طوق بندگی غیر
گردن آزاد مردمی ننهد راد
وین زاعادی به گوش حلقه بیفکند

و آن ز اجانب به دوش غاشیه بنهاد
در مائه بیستم که زنگی آفریک
گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه ما دست بسته پای شکسته
یکسره ما را به قتلگاه فرستاد
همّتی ای ملت سلاله قارن
غیرتی ای مردم نبیره کشواد
تا نشود مرز داریوش چو بصره
تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد^۱...

تهران — زندان نظمیه — تابستان ۱۲۹۸



کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
هیچ کس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش به گل درد دل خویش به افغان می گفت
مرغ بی دل خبر از حيله صیاد نداشت
عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی

۱. بخش به دست آمده از قصیده‌ای که در مخالفت با وثوق الدوله و قرارداد ۱۹۱۹ سروده است.

آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنایی ننهادند بر افکار عموم
بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
فرّخی گر به غزل طبع خداداد نداشت

تهران — تابستان ۱۲۹۸



با وثوق الدوله‌ای باد صبا گو این پیام
با وطن خواهان ایران بدسلوکی نیک نیست
آن که تقصیری ندارد هیچ جز حُبّ وطن
جای او در هیچ مذهب محبس تاریک نیست
گر بگویی موطن خود را چرا دارند دوست
ألفت ملت به موطن قابل تفکیک نیست
مرغ هم با آشیان خویش دارد علقه‌ای
این صفت خاص بشر از ترک یا تاجیک نیست
گر بگویی کس ندارد قصد ایران، گویمت
در سیاست راستی، انصاف در پولتیک نیست
آن که استقلال ما را در قرار انشا نمود
مقصدش از آن مواد شوم جز تملیک نیست

توده ملت عموم این گونه دارند اعتقاد
وین عقاید از ره تزریق یا تحریک نیست
گر کنی اظهار، اغلب راضی اند از این قرار
ملت ایران در ایران است، در مکزیک نیست
کن نظام شهر را موقوف بهر امتحان
تا بدانی این حقایق در خور تشکیک نیست
ور به استبداد خواهی کرد ما را بی وطن
در بر اهل خرد مستحسن این تاکتیک نیست
زان که پیش چشم ما آزاده ایران پرست
تا طناب دار یک مو موقع باریک نیست
آری اندر پیش آن ملت که شد بی خانمان
گر بگویی سد آهن هست مانع، لیک نیست
گیرم اندر محو ما گشتی موفق، بایدت
خویشتن را تعزیت گویی، که تبریک نیست
بی گمان هر کس برادر کشت و مادر را فروخت
کیفر او هست در پی، دیر اگر نزدیک نیست
داد ملت دادگر بستاند از بیدلگر
دادخواه ار در اروپ و ملت امریک نیست.

تابستان ۱۲۹۸

«در زندان وثوق الدوله»

گر نگون در نار نمرودم نمایی بیم نیست
تا بدانی همت ما کم ز ابراهیم نیست
هر دو عالم را به یک موی تو گر دادم چه باک؟
آدم سرگشته را سودای هفت اقلیم نیست
رهروان عشق هریک خسرو عهد خودند
بی سران راه حق را حاجت دیهیم نیست^۱ ...



ای دوده تهمورس دل یکدله باید کرد
یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودایی، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را، پر آبله باید کرد
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود
هر شکوه که ما داریم، از داخله باید کرد
با جامه مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت
نه صبر و سکون جایز، نه حوصله باید کرد
مابین بشر شد سد، چون مسأله سرحد
زین بعد ممالک را، بی فاصله باید کرد



۱. مطلع و بقیه شعر به دست نیامده است.

مرا بارد از دیدگان اشک خونی
بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سراپای در آب و آتش
ز آه درونی، ز اشک برونی
زبان آوران وطن را چه آمد
که لب بسته خو کرده با این زبونی؟
چه شد ملّتی را که یزدان ز قدرت
همی داد بر اهل عالم فزونی؟
چنین گشته خونسرد و افسرده آن سان
که گویی کند دیوشان رهنمونی؟
نه گوشی ست ما را که سازیم اصغا
زنای وطن صوت آن «یرحمونی»
نه چشمی که بینیم خوار او فتاده
درفش کیان، از کیان در نگونی
وزیری که باید مقام وطن را
رساند به اعلیٰ، رهاوند ز دونی
کند مستبدانه کار و نداند
بود مملکت کنستی توسیونی^۱
وکیلی که باید پی حفظ ملت
کند بی قراری، کند بی سکونی
دم نزع ایران کند با تفنّن
به تقلیل و تکثیر، رأی آزمونی

سرافراز سرکرده‌ای را که باید
به هیجا^۱ قشون را نماید ستونی
سرآورده یکسر به طغیان و دارد
چو حیوان سرکش هوای حرونی^۲
خلیل وطن را ز نمرودیان بین
به جان آتش از دردهای درونی
مگر آب شمشیر انباء ایران
کند کار فرمان یا «نارکونی»



در کهن ایران ویران، انقلابی تازه باید
سخت‌از این سست مردم قتل بی اندازه باید
تا مگر از زردرویی رخ بتاییم ای رفیقان
چهره ما را ز خون سرخ دشمن غازه^۲ باید
نام ما، در پیش دنیا پست از بی همتی شد
غیرتی، چون پور کیخسرو بلندآوازه باید
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید
فرّخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
دفتر عمرش به دست مرگ می‌شیرازه باید



۱. جنگ، نبرد.

۲. سرپیچی، سرکشی.

۳. سرخاب.

این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلک رشته پروین به زمین ریخت
دیگر وزن از صلح و صفا دم که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهري که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم بازپسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
این خون شهیدان که به نزهتگاه چین ریخت
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
هرکس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
با اشک روان توده زحمتکش دنیا
در دامن صدپاره خود درّ ثمین ریخت
هر خاک مصیبت که فلک داشت از این غم
یکجا به سر فرّخی خاک نشین ریخت



در غمت کاری که آه آتشینم کرده است
آن قدر دامن که خاکستر نشینم کرده است
دولت وصل تو شیرین لب، به رغم آسمان
با گدایی خسرو روی زمینم کرده است
تا برون آرم دمار از آن گروه مار دوش
تربیت همدوش پور آبتینم^۱ کرده است

۱. پور آبتین = فریدون، پادشاه پیشدادی و شکست‌دهنده ضحاک مار دوش.

خاک کوی آن بهشتی طلعت غلمان سرشت
بی نیاز از کوثر و خلد برینم کرده است
سو ختم از دست غم پا تا به سر در راه عشق
چند گویم آن چنان یا این چنینم کرده است



حلقه زلفی که غیر تاب ندارد
تا چه کند با دلی که تاب ندارد
کشمکش چین و اضطراب بشر چیست
گیتی اگر حال انقلاب ندارد؟
مجلس ما را هر آن که دید به دل گفت
ملت جم، حسن انتخاب ندارد
خانه خدا، یا به فکر خانه خود نیست
یا خبر از خانه خراب ندارد
خواجه پی جمع مال و توده بدبخت
هیچ به جز فکر نان و آب ندارد
زور به پشت حساب مشیت زد و گفت
حرف حسایی دگر جواب ندارد
فرّخی از زندگی خوش است به نانی
گر نرسد آن هم، اضطراب ندارد



آن غنچه که نشکفت ز حسرت، دل ما بود
و آن عقده که نگشود ز غم، مشکل ما بود
مجنون که به دیوانه گری شهره شهر است
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود
سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
پابسته آفت زدی حاصل ما بود
دردانه مه بود و جگر گوشه خورشید
این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که به دست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیه ناقابل ما بود
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
مستوره آینه حق باطل ما بود



گذشتم از سرافرازی، سرافتادگی دارم
گرفتم رنگ بی رنگی، هوای سادگی دارم
مرا شد نیستی هستی، بلندی جستم از پستی
چو سروم کز تهی دستی، بر آزادگی دارم
گرم دشمن بود تن ها، به جان دوست من تنها
برای دفع دشمن ها، به جان استادگی دارم

من آن خونین دل زارم، که خون خوردن بود کارم
مباهاتی که من دارم، ز دهقان زادگی دارم
نمودم ترک عادت را، ز کم جستم زیادت را
من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم



خوش آن که در طریق عدالت قدم زنیم
با این مرام در همه عالم علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام
خوب است این طریقه بد را به هم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع
آن گاه بر تمام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم به معمار عدل و داد
پا بر سر عوالم جور و ستم زنیم
چون جنگ خلق بر سر دینار و درهم است
باید به جای سگه چکش بر درم زنیم
دنیا چو شد بهشت برین، زین تبدلات
ما از نشاط طعنه به باغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تندرو
روزی گر از حقایق ناگفته دم زنیم



گر برخی جانان من دلداده نبودم
در دادن جان این همه آماده نبودم
عیب و هنر خلق نمی شد ز من اظهار
چون آینه گر پاک دل و ساده نبودم
سرسبزی من جز ز تهی دستی من نیست
چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خم بود اگر پشت من از بار تملق
پیش همه با جبهه بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منت به سر من
در پای تو چون کشته من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو مستی به من آموخت
آن روز که من در طلب باده نبودم
از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم



چمن از لاله چون بنهاد به سر افسر سرخ
پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ
اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق
زرد رویی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
گرچه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ

کی به بام تو پریروی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
تاخت مژگان تو بر ملک دل از چشم سیاه
چون سوی شرق به فرمان قضا لشکر سرخ
خون دل خورده‌ام از دست تو بس، از پس مرگ
سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چو خورشید به خاور نزنیم اختر سرخ
پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک
خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ
فرخی روی سفید آن که بر چرخ کبود
بارخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ



بهار آمد و در جام باده باید کرد
به فکر ساده من فکر ساده باید کرد
به سرسپرده خود عارفی چه خوش می‌گفت
که دستگیری از پا فتاده باید کرد
بر اسب پیلتن ای شه اگر سوار شدی
تفقدی به گدای پیاده باید کرد
هزار عقده گشاید اراده و تصمیم
پی گرفتن تصمیم اراده باید کرد
چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد

بگو به خانه خدا استفاده باید کرد
زبون شدیم ز بس وقت کار حرف زدیم
زبان ببسته و بازو گشاده باید کرد
به بنده‌ای که چو من ای خدا ندادی هیچ
ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد



آن پابره‌نه را که به دل حرص و آز نیست
سرمایه‌دار هر چو او بی‌نیاز نیست
گر دیگران تعین ممتاز قائلند
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
کوته نشد زبان عدو گر ز ما، چه غم
شادیم از آن که عمر خیانت دراز نیست
با مشتِ باز حمله مکن باز لب ببند
گنجشک را تحمل چنگال باز نیست
در شرع ما که خدمت خلق از فرایض است
انصاف طاعتی‌ست که کم از نماز نیست
بیچارگی ز چار طرف چون شود دوچار
غیر از خدای عزّوجلّ چاره‌ساز نیست
در این قمارخانه که جان می‌رود گرو
یک تن حریف فرّخی پاکباز نیست



نصرت الدوله در فنای وطن
در اروپا کند تلاش ببین
گاه پاریس و گه ژنو او را
بالبی پر ز ارتعاش ببین
در بر لرد کرزنش دایم
با صدای جگرخراش ببین
همچو دلّال در فروش وطن
دایمش مشتری تراش ببین
از لوید جرج بیشتر اصرار
دارد این گرگ بچه فاش ببین
تا وطن را به انگلیس دهد
کاسه گرم تر ز آتش ببین



می پرستانی که از دور فلک آزرده‌اند
همچو خم از ساغر دل دورها خون خورده‌اند
نیست حقّ زندگی آن قوم را کز بی‌حسی
مردگان زنده بلکه زندگان مرده‌اند
در بر بیگانه و خویشند دایم سرفراز
بهر حق خویش آن قومی که پا بفشرده‌اند
فارسان فارس را پای فرس گر لنگ نیست
اهل عالم از چه زیشان گوی سبقت برده‌اند

دودهٔ سیروس را یارب چه آمد کاین چنین
بی‌دل و بی‌خون و سست و جامد و افسرده‌اند



راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست
رفتی و عهد شکستی نبدا این کار درست
روز اول ز غمت مُردم و شادم که به مرگ
چارهٔ آخر خود خوب نمودم ز نخست
لاله آن روز چو من شد به چمن داغ به دل
کز سمن سبزه و از سوری او سوسن رست
آن که روزی به سر کوی تراش پای رسید
ریخت خون آن قدر از دیده که دست از جان شست
رندی و مستی و دیوانه‌گری پیشهٔ من
شوخی و دلبری و پرده دری شیوهٔ توست
خاک بر آب بقا باد که از آتش عشق
یافت خضر دل من آنچه سکندر می‌جست
خیزد از یزد چو من فرّخی استاد سخن
خاست گر عنصری از بلخ و ابوالفتح از بُست



«خیزید ز بیدادگران داد بگیرید
وز دادستانان جهان یاد بگیرید
در دادستانی ره و رسم ار شناسید
در مدرسه این درس ز استاد بگیرید
از تیشه و از کوه گران یاد بیارید
سرمشق در این کار ز فرهاد بگیرید
فاسد شده خون در بدن عارف و عامی
دستور حکیمانه ز فصّاد بگیرید^۱»
تا چند چو صیدید گرفتار دد و دام
از دام برون آمده صیّاد بگیرید
ضحاک عدو را به چکش مغز توان کوفت
سرمشق گر از کاوه حدّاد بگیرید
آزادی ما تا نشود یکسره پامال
در دست ز کین دشنه پولاد بگیرید

شهریورماه ۱۳۱۰



پاسبان خفته این دار، گر بیدار بود
کی برای کیفر غارتگران بی دار بود
پرده دل تا نشد چاک از غمت، پیدا نگشت
کز پس یک پرده پنهان صدهزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش

۱. چهار بیت اول از بحی دولت آبادی و بقیه از فرّخی ست.

جستم از چشمی که آن هم از قضا بیمار بود
در شب غم آن که دامن مرا از کف نداد
با گواهی دادن دل دیده خونبار بود
نیست گوش حق نیوشی در خراب آباد ما
ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود



محو شد ایران ز اقدام قوام السلطنه
محو بادا در جهان نام قوام السلطنه
مذهبش کافرپرستی، دینش آزادی‌گشتی
ای دریغ از دین و اسلام قوام السلطنه
گشته بیت‌المال ملت بهر مشتی مفت‌خور
مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه
روز و شب آباد شد بغدادِ جمعی کاسه‌لیس
همچو اهل کوفه از شام قوام السلطنه
خامه تقدیر، نام اکثریت را نرشت
طایران بسته در دام قوام السلطنه
دوخت تشریف خیانت گویا خیاط صنع
از برای زیب اندام قوام السلطنه
بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا
بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه



تا نشود جهل ما به علم مبدل
پیش ملل بندگی ماست مسجل
توده ما فاقد حقوق سیاسی ست
تا نشود جهل ما به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم
پیر و جوان، شیخ و شاب، کامل و اکمل
وین همه ناقصی ست ز آن و مپندار
کار صحیح آید از گروهی محتل
فی المثل آن آهنی که اهل اروپا
ساخته ماشین از آن و توپ و مسلسل
در کف ما چون فتاد از عدم علم
با همه زحمت کنیم انبر و منقل
بهر چنین جهل راه چاره آنی
بهر چنان درد یک علاج معجل
نیست به جز از طریق مدرسه و کار
وین به عموم است بی دلیل مدلل
هست ز درباریان دو فرقه و دایم
دولت ما می شود از این دو مشکل
فرقه اول جسور، لکن خائن
دسته ثانی فکور، اما مهمل
در وسط این دو دسته مملکت ما
گشته امورش ز چار جانب مختل
که بردش این دوان دوان به چه ویل

گه کشدش آن کشان کشان سوی مقتل
فرقه اول نخلیر فرقه ثانی
دسته ثانی مثال فرقه اول
مالیه ما که خونبهای عمومی ست
در کف ارباب پارک‌های مجلل
گاه رود در بهای تابلو و مبل
گاه شود صرف چلچراغ و سجنجل^۱
آه که جای قباد و تهمتن و نیو
داد که مأوای توس و گسته‌میل
یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
دستخوش و پایمال مشتی تنبل
کشور کسری که بود از فلک اعلی
دوده ساسان که بود از همه افضل
این شده رجاله زرنگی ادنی
و آن شده ویرانه ز غبرا^۲ اسفل



از دست تو کس همچو من بی سر و پا نیست
گر هست چو من این همه انگشت‌نما نیست
خود عقده خود را ز دل از گریه گشودم
دیدم که کسی بهر کسی عقده‌گشا نیست
از صفحه زنگاری افلاک شرد محو

۱. آیین.

۲. گرد و خاک آلود.

هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
زندان نفس یا قفس دل بودش نام
هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست
در دایره فقر قدم نه که در آن خطّ
یک نقطه تو را فاصله با شاه و گدا نیست
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
راهی به خدا نیست که آن ره به خدا نیست
با منفعت صنفی خود فرّخی امروز
خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست



عمری ست کز جگر، مژه خوناب می خورد
این ریشه را ببین ز کجا آب می خورد
چشم تو را به دامن ابرو هر آن که دید
گفتا که مست، باده به محراب می خورد
خال سیه به کنج لب شکرین تو ست
یا هندویی که شیرۀ عناب می خورد
دل در شکنج زلف تو چون طفل بندباز
گاهی رود به حلقه و گه تاب می خورد
ریزد عرق هر آنچه ز پیشانی فقیر
سرمایه دار جای می ناب می خورد
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر
روزی رسد که بر سر ارباب می خورد

دارم عجب که با همه امتحان هنوز
ملت فریب «لیدر» و «احزاب» می خورد
با مشّت، فرّخی شکند گرچه پشت خصم
اما همیشه سیلی از احباب می خورد



ز بس ای دیده سرکردی شب غم اشکباری را
به روز خویش بنشانندی من و ابر بهاری را
گدا و بینوا و پاکباز و مفلس و مسکین
ندارد کس چو من سرمایه بی اعتباری را
چرا چون نافه آهو نکردد خون دل دانا
در آن کشور که پُشک^۱ ارزان کند مُشک تتاری را
غنا با پافشاری کرد ایجاد تهی دستی
خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را
وکالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی
چه خوب آموختند این قوم، علم خر سواری را
ز جور کارفرما کارگر آن سان به خود لرزد
که گردد روبرو کبک دری باز شکاری را
ز بس بی آفتاب عارضت شب را سحر کردم
ز من آموخت اختر، شیوه شب زنده داری را



با من ای دوست تو را گر سر پرخاش نبود
یار دشمن شدننت در همه جا فاش نبود
پافشاری پی حق خود اگر ملت داشت
مال او غارت یک دسته عیاش نبود
پول تصویبی مجلس بُد ار ماه به ماه
اگر آن کهنه حریف این همه کلاش نبود
معنی دولت قانونی اگر این باشد
نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود
ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم
آن زمانی که هما سُخره خفاش نبود
با چنین زندگی آری به خدا می‌مردم
اگر این جانی بی عاطفه نباش نبود
گر به نقادی کابینه نمی‌راند سخن
خامه فرّخی این قدر گهرپاش نبود

تهران — پاییز ۱۳۰۰



نمود همچو ابوالهول رو به ملت روس
بلای قحط و غلا با قیافه منحوس
فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
به روی قلب دهاقین روس چون کابوس
مگر که دیو سپید است این بلای سیاه
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس
یکی به ساحل ولگا ببین که ناله زار

فشار گرسنگی را چسان کنند محسوس
 به سان جوجه ز فقدان دانه بی‌جان بین
 تذرو کبک خرامی که بود چون طاووس
 کجا رواست شود زردرنگ، چون خیری^۱
 عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس
 یکی ز کثرت سختی ز عمر خرد بیزار
 یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس
 در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر
 بود به سنبله چشم گرسنگان مأنوس
 کنون که ملت روس است با مَجاعه دوچار
 که تهمت‌نی است ای سلاله سیروس
 به دستگیری قومی نما سرافرازی
 که می‌کنند اجل را به جان و دل پابوس
 جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
 ز چنگ مرگ رها، جان صدهزار نفوس
 نوشت خامه خونین فرّخی این بیت
 به روی صفحه «طوفان» به صدهزار افسوس
 جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم
 برای ساحل رود نوا چو اقیانوس

پاییز ۱۳۰۰

«درباره کمک به قحطی‌زدگان روسیه بعد از انقلاب»



آنان که از فراغنه توصیف می‌کنند
از بهر جلب فایده تعریف می‌کنند
بام بلند، همسر نام بلند نیست
از فکر کوتاه است که تصحیف می‌کنند
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق
گیرند و بالمناصفه تنصیف می‌کنند
در حیرتم ز ملت ایران که از چه روی
معتاد گوش خود، به اراجیف می‌کنند
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را
هر روز بی محاکمه توقیف می‌کنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما
راهی ست ناصواب که تکلیف می‌کنند
فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر
ما را توانگران به چه تخویف می‌کنند؟

تهران - آذرماه ۱۳۰۰



توده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود
کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود
در صف حزب فقیران اغنیا کردند جای
این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود
این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است

جای آن با طرح نو، از نو بنا باید نمود
تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود
انقلابی سخت در دنیا به پا باید نمود
مسکنت را محو باید کرد بین شیخ و شاب
معدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
از حصیر شیخ آید دم به دم بوی ریا
چاره آن با ریا و بوریا باید نمود
فرّخی بی ترک جان گفتن در این ره پا منه
ز آن که در اول قدم جان را فدا باید نمود



پیش خود تا فکر نفع بی نهایت می کند
کارفرما کارگر را کی رعایت می کند؟
ماه نو با روی پر خون شفق را کن نگاه
کآن ز داس و دست دهقانان حکایت می کند
فوری از نای وزیر آید نوای راضی ام
از فلان مأمور اگر ملت شکایت می کند
آخر ای مظلوم، از مظلوم چون خود یاد کن
چون ببینی ظالم از ظالم حمایت می کند
آه مظلومان چو آتش در میان پنبه است
چون فتد اینجا، به آنجا هم سرایت می کند
بگذرند از کبریایی گر خداوندان آن

ثروت دنیا خلایق را کفایت می‌کند
از طریق نامه طوفانی خود فرخی
اهل ثروت را به سوی حق هدایت می‌کند



ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر می‌کند
هرکجا خاکی ست از باران خون تر می‌کند
تا ز خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج بادآور ز حسرت خاک بر سر می‌کند
خیر در جنبش بشر نبود خدایا رحم کن
این بشر را کز برای خیر خود شر می‌کند
سیم را نابود باید کرد کاین شیء پلید
مؤمن صدساله را یک روزه کافر می‌کند
خاک پای سرو آزادم که با دست تهی
سرفرازی بر درختان توانگر می‌کند



دل مایه ناکامی ست، از دیده برون باید
تن جامه بدنami ست، آغشته به خون باید
از دست خردمندی، دل را به لب آمد جان
چندی سر سودایی پابند جنون باید
شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل

در پنجه شیر عشق یک عمر زبون باید
شب تا به سحر چون شمع، می سوزم و می گوید
گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنه کاری
ای بس تن بدکاران کز دار نگران باید



کاخ جور تو گر از سیم بنایی دارد
کلبه بی در ما نیز صفایی دارد
همچو نی با دل سوراخ کند ناله ز سوز
بی نوایی که چو من شور و نوایی دارد
در غم عشق تو مریم و ننالیم که مرد
نکند ناله ز دردی که دوايي دارد
پا نهد بر سر خوبان جهان شانه صفت
هر که دست و هنر عقده گشایی دارد
آتش ظلم در این خاک نگرده خاموش
مهر زرتشت عجب آب و هوایی دارد
گر به کام تو فلک دور زند غره مشو
که جهان از پس هر سور عزایی دارد
پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب
آخر این خانه اگر خانه خدایی دارد؟



همین بس است ز آزادی نشانه ما
که زیر بار فلک هم نرفته نشانه ما
ز دست حادثه پامال شد به صد خواری
هر آن سری که نشد خاک آستانه ما
میان این همه مرغان بسته پر ماییم
که داده جور تو بر باد آشیانه ما
هزار عقده چین را یک انقلاب گشود
ولی به چین دو زلفت شکست نشانه ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
رود به نام گرو، بی قباله خانه ما
به گنج دل ز غم دوست گنج‌ها داریم
تهی مباد از این گنج‌ها خزانه ما
در این وکیل و وزیر ای خدا اثر نکند
فغان صبحدم و ناله شبانه ما
برای محو تو ای کشور خراب بس است
همین نفاق که افتاده در میانه ما



گرچه دلسوخته و عاشق و جان باخته‌ایم
باز با این همه دل سوختگی ساخته‌ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت
اشک‌ها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم

با همه مقصد خیری که مرام من و دوست
در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم
جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنگ
همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم
عجبی نیست که با این همه دشمن من و دل
جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم
عمرها در طلب شاهد آزادی و عدل
سر، قدم ساخته تا ملک فنا تاخته‌ایم
بر سر «نامه طوفان» بنگر تا دانی
بیرق سرخ مساوات برافراخته‌ایم



گر در طلب اهل دلی همدم ما باش
سلطانی اگر می‌طلبی یار گدا باش
گر در صدد خواجگی کون و مکانی
با صدق و صفا بنده مردان خدا باش
خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ
چون شانه سرپایا همه جا عقده‌گشا باش
گر مغیبه می‌کده‌ای شوخ ختا شو
ور معتکف مدرسه‌ای شیخ ریا باش
تا بدر درخشان شوی از سیر تکامل
همچون مه نو لاغر و انگشت‌نما باش

در بادیۀ عشق اگر پای گذاری
اول قدم آماده صدگونه بلا باش



شوریده دل به سینه به عنوان کارگر
شورید و گفت جان من و جان کارگر
شاه و گدا، فقیر و غنی کیست آن که نیست
محتاج زرع زارع و مهمان کارگر؟
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور
با آن که هست ریزه خور خوان کارگر
در خز خزیده خواجه، کجا آیدش به یاد
پای برهنه، پیکر عریان کارگر؟
با آن که گنج ها برد از دسترنج وی
پامال می کند سر و سامان کارگر
آتش به جان او وزن از باد کبر و عجب
ای آن که همچو آب خوری نان کارگر
ترسم که خانه ات شود ای محتشم خراب
از سیل اشک دیده گریان کارگر
یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر
از برق آه سینه سوزان کارگر
کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام
رحم آورد به حال پریشان کارگر؟

ای دل فدای کلبه بی سقف بذرکار
وی جان نثار خانه ویران کارگر



با فکر نو موافق ناموس انقلاب
باید زدن به دیر کهن کوس انقلاب
گر دست من رسد ز سر شوق می روم
تا خوابگاه مرگ به پابوس انقلاب
از بهر حفظ ملک گزرسس بیاورم
در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
خون هزار زاغ بریزم به بوم خویش
آید به جلوه باز چو طاووس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملاً
دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب
سالوس انقلابی ما اهل زرق بود
یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب
طوفان خون پدید کند کلک فرّخی
آن سر بریده تا شده مأنوس انقلاب



در سیاست آن که شاگرد است طفل مکتبی را
کی به استادی تواند خویش سازد اجنبی را

این وجیه‌الملّه‌ها هستند قاصر یا مقصر
برکنید از دوشیشان پاگون صاحب منصبی را
پای بنهادند گمراهانه در تیه ضلالت
پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را
خوب و بد را از عمل ای گوهری بشناس قیمت
کز نبی^۱ بشناختند آزادگان قدر نبی را
از فسون آنان که با ما دم زنند از نوع خواهی
رو به روی آفتاب آرند ماه نخشبی را



تا در خم آن گیسو چین و شکن افتاده
بس بند و گره زآن چین در کار من افتاده
در مسلک آزادی ما را نبوده‌ادی
جز آن که در این وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم از حرص بنی آدم
مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آن کس که نسوزد کیست
این شور قیامت چیست در مرد و زن افتاده؟
در عالم مسکینی جان داده به شیرینی
هر کشته که می‌بینی چون کوه‌کن افتاده
از وادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل

زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
با ذوق سخنرانی گر نامه ما خوانی
در جای سخن دانی دُر از دهن افتاده



گر از دو روز عمر مرا یک نفس بماند
در انتظار ناجی فریاد رس بماند
هرکس ببرد گوی ز میدان افتخار
جز فارس را که فارس همت فارس بماند
دل می‌تپد به سینه تنگم ز سوز عشق
چون مرغ بی‌پری که به کنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سال‌هاست
چشمم به راه و گوش به بانگ جرس بماند
مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت
مطرب غنا نخواند و به چنگ عسس بماند
هر گل شکفت و رفت به باد از جفای چرخ
اما برای خستن دل خار و خس بماند
در شاهراه علم که اصل سعادت است
هرکس نرفت پیش ز مقصود پس بماند



سرخط عاشقی را روز الست دادم
ننهاده پا در این راه سر را ز دست دادم
تو با کمانِ ابرو دل را نشانه کردی
من هم به دست و تیرت، جان ناز شست دادم
عیبم مکن به سستی کز حربه درستی
این نادرست‌ها را آخر شکست دادم
تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم الفت
تیغ هزار دم را در دست مست دادم
در بند طرّه دوست، دادم به سادگی دل
غافل که جان خود را زین بند و بست دادم
ای لعبت سپاهی، از جان من چه خواهی؟
تو آنچه بود بردی، من آنچه هست دادم



ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم
چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم
شاهنشاه اقلیم بقاییم به باطن
در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم
دنیا همه مال همه گر هست چرا پس
ما قسمتی از آن همه تقسیم نداریم؟
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم
اشکال در این است که تصمیم نداریم

در راه تو دل خون شد و جانم به لب آمد
چیز دیگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد
ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم
تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
در پیش محبتان سر تسلیم نداریم



می دهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را
محو می باید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان^۱ به خود بگرفته قصری باشکوه
خون کند خاموش این آتشفشان فتنه را
از قوام و بستگانش دیپلم باید گرفت
در خیانت داد هرکس امتحان فتنه را
گو به فامیل خیانت چشم خود را باز کن
هر که می خواهد شناسد دزدان فتنه را
بهر محو فارس، تازی تا به کی تازی فرس؟^۲
باز کش ای فارس^۲ سرکش عنان فتنه را
سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع
تا نمودی زینت بازو کمان فتنه را

۲. اسب سوار، جنگاور، دلیر.

۲. اسب عربی.

۱. Volcan = آتشفشان

آه اگر با این میاهو باز نشناسیم ما
یکه تاز مفسدت جو، قهرمان فتنه را



ما خیل تهیدست جگرگوشه بختیم
سرگرم نه با تاج و نه پایند به تختیم
آزادی ایران که درختی ست کهن سال
ما شاخه نورسته آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
با جنگ و جفا سردتر از آهن سختیم
پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
ما لُخت و فرومایه از آنیم که لُختیم
تا جامه ناپاک تن آغشته به خون نیست
ما پیش جهان تن به تن آلوده زرختمیم



جز شور و شر از چشم سیاه تو نریزد
الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
آهسته بزن شانه بر آن زلف پریشان
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
کانون شدی ای سینه مگر، کز شرر دل

جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد؟
تا در خم می از پی توبه نکنی غسل
ای شیخ گنه کار، گناه تو نریزد
ای خاک مقدس که بود نام تو ایران
فاسد بود آن خون که به راه تو نریزد



بود اگر تهران دمی در یاد آذربایجان
بر فلک می رفت کی فریاد آذربایجان؟
خاک خود خواه خطر خیزی بی آبروی
داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یکسر از بی اعتنایی های تهران شد خراب
خطه مینووش آباد آذربایجان
از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست
خاطر غم دیده ناشاد آذربایجان
مُکری و سلدوز و سلماس و خوی و ساوجبلاغ
سر به سر پامال شد ز اکراد آذربایجان
از ارومی بانگ هل من ناصر و ینصر بلند
کو معینی تا کند امداد آذربایجان
خصم خیره، بخت تیره، والی از اهمال سست
سخت اندر زحمت اند افراد آذربایجان
نیست رسم داد کز بیداد شخصی خودپرست

کر شود گوش فلک از داد آذربایجان
کی روا باشد به بند بندگی گردد اسیر
ملت باغیرت آزاد آذربایجان

تابستان ۱۳۰۱

«به مناسبت حمله سمیتقو به شهرهای آذربایجان»



با ادب در پیش قانون هرکه زانو می زند
چرخ نوبت را به نام نامی او می زند
و آن که شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد
پایه قدرش به کاخ مهر پهلوی می زند
تا بود سرمایه، بهر درهمی سرمایه دار
خویشتن را از طمع زین سو بدان سو می زند
گر ندیدی حمله مالک به دهقان ضعیف
گرگ را بنگر، چسان خود را به آهو می زند
شه اگر مستعصم^۱ و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس چرا بانگ هلاکو می زند؟
در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
طعنه بر گفتار سعد و شعر خواجو می زند



۱. المستعصم بالله، آخرین خلیفه عباسی، که در بغداد به دست هلاکو خان مغول کشته شد.

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود
وین بنای سست‌پی را سرنگون باید نمود
از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیون عالم را زبون باید نمود
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغای القاب و شئون باید نمود
ثروت آن کس که می‌باشد فزون، باید گرفت
و آن که کم از دیگران دارد، فزون باید نمود
منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشرف دون باید نمود
صلح کل چون مستقر شد، خارج از جمع لغات
اصطلاح توپ و شمشیر و قشون باید نمود
پاک تا سطح زمین گردد ز ناپاکان «حبیب»^۱
ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود

بهمن ماه ۱۳۱۱



بهر آزادی هر آن کس استقامت می‌کند
چاره این ارتجاع پر وخامت می‌کند
گو سپر افکن در این شمشیربازی از نخست

۱. این شعر در «ایران آزاد» که به جای «طوفان» منتشر شده چاپ شده است؛ ولی با توجه به تخلص آن شاید از فرّخی نباشد.

هرکسی کاندیشه از تیر ملامت می‌کند
باید از اوّل بشوید دست از حق حیات
در محیط مردگان هرکس اقامت می‌کند
در قفس افتد چو شیر شرزه از قانون‌کشی
رو به افسرده ابراز شهادت می‌کند
چون وثوق الدولة خائن قوام السلطنه
بهر محو مرز ایران استقامت می‌کند
پشت کرسی دزدی‌اش مطرح شد و از رو نرفت
الحق این کم حس به پرویی کرامت می‌کند
گر صفیر کلک «طوفان» صرر اسرافیل نیست
از چه اکنون با «قیام» خود قیامت می‌کند

تهران — زمستان ۱۳۰۱



دی تا دل شب آن بت طناز کجا بود؟
تا عقده ز دل باز کند باز، کجا بود؟
گر زیر پر خود نکنم سر چه کنم من
در دام، توانایی پرواز کجا بود؟
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد
تردستی آن سرو سرافراز کجا بود؟
از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم
در جنس بشر این طمع و آز کجا بود؟
تا کی بی آوازه روانیم و ندانیم

خواننده این پرده آواز کجا بود؟
از جور همه خانه خرابیم خدایا
این فتنه گر خانه برانداز کجا بود؟
با این غم و این محنت و این سوز نهانی
در فرّخی این طبع غزل ساز کجا بود؟



کینه دشمن مرا گفتی چرا در سینه نیست؟
بس که مهر دوست آنجا هست، جای کینه نیست
نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
گر به جیب و کیسه ما مفلسان نقدینه نیست
گنج عزّت گنج عزلت بود، آن را دل چو یافت
دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست
خواستم مثبت شوم، باشد اگر کابینه خوب
چون بدیدم، دیدم این کابینه آن کابینه نیست
رفت اگر آن شوم، این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزا، کم زان شب آدینه نیست
جود و حاتم بخشی این دسته صالح نما
کم ز بذل و بخشش آن صالح پیشینه نیست
خوب و بد را صفحه «طوفان» نماید منعکس
زان که این لوح درخشان کمتر از آینه نیست



با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد
کس ندانست که در پرده چه رازی دارد
بر سر زلف تو دارد هوس چنگ زدن
دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگه بازی ز حریف
پاکبازی که دل و دیده بازی دارد
خواجه گاهی به نگاهی دل ما را ننواخت
تا بگویم نظر بنده نوازی دارد
شمع در ماتم پروانه اگر غم زده نیست
از چه شب تا به سحر سوز و گدازی دارد؟
خسرو محتشم روی زمین دانی کیست؟
آن گدایی که چو محمود ایازی دارد



آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند
با کبوتر پنجه باز شکاری می کند
می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه دار
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند؟
سال و مه در انتظار قرص نان شب تا به صبح
دیده زارع چرا اختر شماری می کند؟
تا به کی ارباب، یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بر دهاقین کردگاری می کند؟

خاک پای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی نگین و تاج و افسر شهریاری می‌کند
بر لب دریاچه‌های پارک ای مالک مخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری می‌کند
نیش‌های «نامه طوفان» به قلب خائنین
راست پنداری که کار زخم کاری می‌کند
نوگ کلک حق‌نویس تیز و تند فرخی
با طرفداران خارج ذوالفقاری می‌کند



هر لحظه وزن در که در این خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله که فریادرسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مست‌اند
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست
آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نوخاسته بی‌خار و خسی نیست
دهقان رهد از زحمت ما یک نفس اما
آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست
با بودن مجلس بود آزادی ما محو
چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست
گر موجد گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر به قدر عدسی نیست؟

هر سر به هوای سر و سامانی و ما را
در دل به جز آزادی ایران هوسی نیست
تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
در راه طلب فرّخی ار خسته نگردید
دانست که تا منزل مقصود بسی نیست



آن که آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
و آن که عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست
بر سر ما پا مزن مُنعم که چندی بعد از این
طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست
نیست جز انگشتی این گنبد فیروزه رنگ
گردشش آن هم به دست طالع فیروز ماست
نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت
با تساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست
نوک مژگان تو را با فرّخی گفتم که چیست
گفت این برگشته پیکان ناوک دل دوز ماست



از ره داد ز بیدادگران باید کشت
اهل بیداد، گر این است و گر آن باید کشت

پرده ملک دریدند چو از پرده دری
قاش و بی پرده از این پرده دران باید کشت
آن که خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
آزمودیم و ز ابناء بشر جز شر نیست
خیرخواهانه از این جانوران باید کشت
مسکنت را ز دم داس درو باید کرد
فقر را با چکش کارگران باید کشت
بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک
خبر این است کز آن بی خبران باید کشت
هرچه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
زین سپس اوّل از این گاو و خران باید کشت



دست اجنبی افراشت تالوای ناامنی
فتنه سر به سر بگذاشت سر به پای ناامنی
شد به پا در این کشور، شور و شورش محشر
گوش آسمان شد کر، از صدای ناامنی
دسته‌ای به غم پابست، شسته‌اند از جان دست
هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی
مست خودسری ظالم، گشته در به در عالم
فتنه می‌دود دایم، در قفای ناامنی

عقل گشته دیوانه، کز چه رو در این خانه
هست خویش و بیگانه، آشنای ناامنی



خوبرویان که جگرگوشه نازند همه
بی آزار دل اهل نیازند همه
سوخت پروانه گر از شمع، به ما روشن کرد
که رخ افروختگان دوست گدازند همه
بر سر زهدفروشان جهان پای بکوب
که بر ابناء بشر دست درازند همه
نتوان گفت به هر شیشه گری اسکندر
گرچه از حیث عمل آینه سازند همه
خواجگانی که خدا را نشناسند ز عجب
عجبی نیست اگر بنده آزند همه
بس که در جنس بشر گشته حقیقت نایاب
مردم از پیر و جوان اهل مجازند همه
فرّخی آه از آن قوم که در کشور خویش
دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه



آنان که بی مطالعه تقدیر می کنند
خواب ندیده است که تعبیر می کنند

عمری بود که کافر راه محبتیم
ما را دگر برای چه تکفیر می‌کنند؟
بازیگران که با دم شیرند آشنا
غافل که تکیه بر دم شمشیر می‌کنند
در خاک پای ری که عزازیل^۱ را رنود
با آب رشوه راحت و تطهیر می‌کنند
تازر بود میان ترازو من و تو را
با زور آن مساعده تسخیر می‌کنند

تهران — پاییز ۱۳۰۲



روزگاری ست که در دشت جنون خانه ماست
عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست
آن که خود سازد و جان بازد و پروا نکند
در بر شمع جهانسوز تو پروانه ماست
هست جانانه ما شاهد آزادی و بس
جان ما در همه جا برخی جانانه ماست
پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند
آن که تسلیم نشد همت مردانه ماست
شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گر هست از این بار گران شانه ماست
راه امن است ولیک از اثر ناامنی

روز و شب تحت نظر خانه ویرانه ماست
امتحان داد به هنگام عمل لیدر حزب
که به عنوان خودی محرم بیگانه ماست
از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
جای می خون دل از دیده به پیمانه ماست

تهران — زمستان ۱۳۰۲



شد بهار و مرغ دل افغان چو بلبل می کند
عاشقان را فصل گل گویا جنون گل می کند
آنچه از بوی گل و ریحان به دست آرد نسیم
صرف پا انداز آن زلف چو سنبل می کند
کی شود آباد آن ویرانه کز هر گوشه اش
یک ستمکاری تعدی یا تطاول می کند
دسترنج کارگر را تا به کی سرمایه دار
خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل می کند؟
کشور جم سر به سر پامال شد، از دست رفت
پور سیروس ای خدا تا کی تحمل می کند؟
می کند در مملکت غارتگری مأمور جزء
جزء آری در عمل تقلید از کل می کند
ناجی ایران بود آن کس که در این گیر و دار
خوب میزان سیاست را تعادل می کند



از جور چرخ کج‌روش، وز دست بخت واژگون
دارم دل و چشمی عجب، این جای غم، آن جوی خون
دوش از تصادف شیخ و من، بودیم در یک انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جنان من از جنون
از اشک خونین دل خوشم، وز آه دل منت کشم
دایم در آب و آتشم، هم از برون هم از درون
می‌دید اگر خسرو چو من، رخسار آن شیرین دهن
می‌کند همچون کوه‌کن، با نوک مژگان بیستون
در این طریق پرخطر، گم‌گشته خضر راهبر
ای دل تو چون سازی دگر، بی‌رهنما، بی‌رهنمون



دل ز غم یک پرده خون شد، پرده‌پوشی تا به کی؟
جان ز تن با ناله بیرون شد، خموشی تا به کی؟
چون خم از خونابه‌های دل دهان کف کرده است
با همه افسردگی این گرم جوشی تا به کی؟
درد بی‌درمان ز کوشش کی مداوا می‌کند
ای طبیب چاره‌جو، بیهوده کوشی تا به کی؟
پیرو اشراف داد نوع‌خواهی می‌زند
با سرشت دیو دعویّ سروشی تا به کی؟
مفت‌خور را با زر ملت‌فروشی می‌خرید
ای گروه مفت‌خر ملت‌فروشی تا به کی؟

رنگ بی‌رنگی طلب کن ساده‌جویی تا به کی؟
مست صهبای صفا شو، باده‌نوشی تا به کی؟



آن دسته که سرگشته سودای جنون‌اند
پا تا به سر از دایره عقل برون‌اند
دانی که بود رهرو آزادی گیتی؟
آنان که در این بادیه آغشته به خون‌اند
در محفل ما صحبتی از شاه و گدا نیست
دانی همگی عالی و عالی همه دون‌اند
با پنجه برآرند زبان از دهن شیر
آنان که ز سر پنجه عشق تو زبون‌اند
جویای وکالت ز موکل نبود کم
این دوره جگر سوختگان بس که فزون‌اند
از جلوه طاووسی این خلق بترسید
کز راه دورنگی همه چون بوقلمون‌اند
چون زاغ کشاندند سوی خانه خرابی
این خانه خرابان که به ما راهنمون‌اند



نار فیقان چون به یکرنگان دورنگی می‌کنند
از چه تفسیر دو رنگی را ز رنگی می‌کنند

در مقام صلح این قوم ار سپر انداختند
تیغ بازی با سلحشوران جنگی می‌کنند
دیو را خوانند همسنگ پری هنگام مهر
روم را درگاه کین همرنگ زنگی می‌کنند
عرض و طول ارض را از بهر خود خواهند و بسر
با همه روزی فراخی چشم تنگی می‌کنند
شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان
خُرد با سرپنجه‌ای خوی پلنگی می‌کنند
نام آزادی برای خویشتن سازند انحصار
بازی، این رُل را حریفان با قشنگی می‌کنند



در کف مردانگی شمشیر می‌باید گرفت
حقّ خود را از دهان شیر می‌باید گرفت
تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
دست خود بر قبضه شمشیر می‌باید گرفت
حقّ دهقان را اگر مَلاک مالک گشته است
از کَفَش بی‌آفت تأخیر می‌باید گرفت
پیر و بُرنا در حقیقت چون خطاکاریم ما
خرده بر کار جوان و پیر می‌باید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی
زین سپس راه کج و تزویر می‌باید گرفت

بهر مشتی سیر تا کی یک جهانی گرسنه؟
انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت
فرّخی را چون که سودای جنون دیوانه کرد
بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت



گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم
ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده ایم
در طریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
برخلاف نوع خواهی یک قدم ننهادیم
افتزایی گر به ما بستند ارباب ریا
پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم
قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خودپرست
آه از این بت ها که ما در قلب خود جا داده ایم
پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود
در پی تنقید ما، کاندر سیاست ساده ایم
این اسیری تا به کی، ای ملت بی دست و پای
گر برای حفظ آزدای ز مادر زاده ایم؟
فرّخی چندی ست ما هم در پی صید عوام
روز تا شب در خیال سبّحه و سجاده ایم



هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم، که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هر ملّتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هرکس که فکر جامعه را محترم نداشت
با آن که جیب و جام من از مال و می تهی است
ما را فراغتی ست که جمشید جم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی، ولی
چون فرّخی موافق ثابت قدم نداشت



غیر خون آبروی توده زحمتکش نیست
باد برهم زن خاکستر این آتش نیست
هست سیم و زر ما پاکدلان پاکی قلب
قلب قلب است که درگاه محک بی غش نیست
در کمان خانه ابروی تو درگاه نگاه
تیرهایی ست که در ترکش کی آرش نیست
من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم
عاقلی نیست که مجنون تو لیلی و ش نیست
بهر تسخیر ادا می کند این شیخ ریا
آنچه در قاعده سیبوی واخفش نیست

همه از کثرت بدبختی خود می‌نالند
گویا در همه آفاق کسی دل خوش نیست



سخت با دل، دل سخت تو به جنگ است اینجا
تا که را دل شکند، شیشه و سنگ است اینجا
در بهاران گل این باغ ز غم وانشود
غنچه تا فصل خزان با دل تنگ است اینجا
نکنم شکوه ز مژگان تو، اما چه کنم
که دل آماجگه نوک خدنگ است اینجا؟
از می می‌کده دهر مشو مست غرور
که به ساغر عوض شهد شرنگ است اینجا
بی‌خطر کس نبرد گوهر از این لجه ژرف
کام دل در گرو کام نهنگ است اینجا
من نه تنها به ره عشق ز پا افتادم
پای یکران^۱ فلک خسته و لنگ است اینجا
تا به سرحد جنونم به شتاب آوردی
ای دل آهسته، که هنگام درنگ است اینجا
گل یکرنگ در این باغ نگرده سرسبز
خرمی قسمت گل‌های دو رنگ است اینجا
از خطا بس که در این خطه سیه‌رو پر شد
پیش بیگانه کم از کشور زنگ است اینجا

فرّخی با همه شیرین سخنی از دهن
دم نزد هیچ، ز بس قافیه تنگ است اینجا



طوطی که چو من شهره به شیرین سخنی بود
با قند تو لب بسته ز شکرشکنی بود
لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
دل خون کن مرجان و عقیق یعنی بود
چون غنچه ز غم تنگ دل و خون جگر ساخت
آن گل که جگرگوشه نازک بدنی بود
در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر
پس قسمت فرهاد چرا کوه کنی بود؟
آلت‌شدگانی که یکی خانه ندارند
جانبازی‌شان از چه ز حبّ الوطنی بود؟
گر از غم این زندگی تلخ نمردیم
انصاف توان داد که از بی‌کفنی بود
هم خیر بشر خواهد و هم صلح عمومی
از روز ازل مسلک «طوفان» علنی بود



دل در کف بیداد تو جز داد ندارد
ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریادرسی نیست در این ملک و گرنه
کس نیست که از دست تو فریاد ندارد
این کشور ویرانه که ایران بودش نام
از ظلم یکی خانه آباد ندارد
دل‌ها همه گردیده خراب از غم و اندوه
جز بوم در این بوم، دل شاد ندارد
هرجا گذری صحبت جمعیت و حزب است
حزبی که در این مملکت افراد ندارد
دل در قفس سینه تن مرغ اسیریست
کز بند غمت خاطر آزاد ندارد
عشق است که صدپاره نماید جگر کوه
این‌گونه هنر تیشه فرهاد ندارد



با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم
ای دوست دل از مهر تو برداشته بودیم
دردا که نبودش به جز از کینه ثمر هیچ
تخمی که ز مهر تو به دل کاشته بودیم
زان پیش که آزاد شود سرو تهی دست
ما پرچم آزادی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعده فقر و غنا گشت

ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم
پر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود
همچون دگران جیب خود انباشته بودیم
سرلوحه «ملوفان» شده گلرنگ که در آن*
ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم



شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدي آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افنکدم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم
دل که خونابه غم بود و جگرگوشه درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم



*. در سرلوحه روزنامه، کلمه «ملوفان» به رنگ قرمز چاپ می شده است.

ای توده دست قدرت از آستین برون کن
وین کاخ جور و کین را تا پایه سرنگون کن
از اشک و آه ای دل، کی می‌بری تو حاصل
از انقلاب کامل خود را غریق خون کن
با صد زبان حق‌گو لب بند از هیاهو
در پنجه غم او خود را چون من زبون کن
چون کوه‌کن به تمکین بسپار جان شیرین
وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
دیوانه‌وار منزل در وادی جنون کن
در راه عشق یاری، باری چو پا گذاری
آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
آشفته زلف سنبل، از اشک لاله‌گون کن



گر بدین سان آتش کین شعله‌ور خواهی نمود
ملک را در مدتی کم پرشرر خواهی نمود
با چنین رُل‌ها که بی‌باکانه بازی می‌کنی
پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
پیش دشمن سینه ما را سپر خواهی نمود

پافشاری می‌کنی از بس به تحکیم مقام
مملکت را سر به سر زیر و زبر خواهی نمود
با چنین سختی که بنوازی تر کوس هرج و مرج
گوش گردون را از این آواز کر خواهی نمود
دست دهقان را به داس خون‌چکان خواهی رساند
کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود
آخر ای سرمایه‌دار این سودها را پایه نیست
با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود



تا حیات من به دست نان دهقان است و بس
جان من سر تا به پا قربان دهقان است و بس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون‌آلود بذرافشان دهقان است و بس
در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت
بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس
آن که لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح و شام
در زمستان پیکر عریان دهقان است و بس
دست هرکس در توسل از ازل با دامنیست
تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس
دور دوران هر دو روزی بر مراد دوره‌ایست
آن که ناید دور آن، دوران دهقان است و بس
بر سر خوان، خواجه پندارد که باشد میزبان

غافل است از این که خود مهمان دهقان است و بس
منهدم گردد قصور مالک سرمایه دار
کاخ محکم کلبه ویران دهقان است و بس
«نامه طوفان» که با خون می نگارد فرخی
در حقیقت «نامه طوفان» دهقان است و بس



در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود
فکر بکری بهر ابنای بشر باید نمود
سیم و زر تاهست در عالم، بشر آسوده نیست
تا شویم آسوده محو سیم و زر باید نمود
خاک عالم گل شد از اشکم، چه خاکی سرکنم؟
زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود
در قدمگاه محبت پا منه، بر بار دست
یا اگر پا می گذاری، ترک سر باید نمود
گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد
روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود
تا شوند آشفته تر جمعی پریشان روزگار
زلف مشکین تو را آشفته تر باید نمود
در بیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت
اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود



اگر مرد خردمندی تو را فرزانی باید
وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم همدم، به شادی یار و در غم هم
وزین خویشان نامحرم، مرا بیگانگی باید
من و گنج سخن سنجی که کنجی خواهد و رنجی
چو من گر اهل این گنجی تو را ویرانگی باید
چو زد دهقان زحمتکش به کشتِ عمر خود آتش
تو را ای مالک سرکش جوی مردانگی باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سرو پا را
چرا با این غنا ما را، غم بی خانگی باید؟
در این بی انتها وادی، چو پا از عشق بنهادی
به گرد شمع آزادی، تو را پروانگی باید



یک دم دل ما از غم، آسوده نخواهد شد
وین عقده به آسانی بگشوده نخواهد شد
تا فقر و غنا باهم در کشمکش و جنگ اند
اولاد بنی آدم آسوده نخواهد شد
در وادی عشق از جان تا نگذری ای سالک
این راه پر از آفت پیموده نخواهد شد
اندیشه کجا دارم از تهمت ناپاکان
چون دامن ما پاک است آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو، از خط جفا رخ شو
کاین لگه تو را از رو، بزدوده نخواهد شد
از گفته ما و من، شد تازه غم دیرین
این رسم کهن تا کی فرسوده نخواهد شد؟
گر دشمن جان گردند آفاق به جان دوست
یک جو غم جانبازان افزوده نخواهد شد



از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است
پیش چشمم چشمه خورشید کی تابنده است
پر نکرد کاسه چشم غنی از حرص و آز
کیسه اش هرچند از مال فقیر آکنده است
حال ماضی سر به سر با ناامیدی ها گذشت
زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است
نیست بی خود گردش این هفت کاخ گرد گرد
زان که هر گردنده را ناچار گرداننده است
با سپرافکندگان مرده ما را کار نیست
جنگ ما همواره با گردنکشان زنده است
با چنین سرمایه عزم تزلزل ناپذیر
نامه حق گوی «طوفان» تا ابد پاینده است



کانون حقیقت دهن بسته ما بود
قانون درستی دل بشکسته ما بود
صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد
چون با خبر از بال و پر بسته ما بود
از هردو جهان چشم به یک چشم زدن بست
آزاد ز بس خاطر و ارسته ما بود
هر پست سزاوار سر دار نگردید
این منزلت و مرتبه شایسته ما بود
اسرار جهان روشن از آن است بر ما
چون مظهر آیینه دل خسته ما بود
انگشت قضانامه گیتی چو ورق زد
سردفتر آن مسلک برجسته ما بود



شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گر تو را تعمیر این ویران عمارت لازم است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب
بت پرست خوب به از خود پرست بد، رفیق
یار بد بدتر بود صدبار از اغیار خوب
خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار
آن که می ماند ز کار خوب او آثار خوب

رشته تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
زین سپس دست من و زلف تو و زنار خوب
نام آزادی ز بدکیشان نمی آمد به تنگ
کشور ویران ما را بود اگر احرار خوب
کار «طوفان» خوب گفتن نیست هر بیکاره را
کار می خواهد ز اهل کار، آن هم کار خوب



سر و کار من اگر با تو دل آزار نبود
این همه کار من خون شده دل، زار نبود
همه گویند چرا دل به ستمگر دادی
دادم آن روز به او دل، که ستمکار نبود
می شدم آلت هر بی سر و پا چون تسبیح
دستگیر من اگر رشته زنار نبود
یا به من سنگ نزد هیچ کس از سنگدلی
یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود
همه در پرده ز اسرار سخن ها گفتند
لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود
هر جنایت که بشر می کند از سیم و زر است
کاش از روز ازل درهم و دینار نبود
شحنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست
در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بود اگر جامعه بیدار در این دار خراب
جای سردار سپه جز به سرِ دار نبود
در نمایشگاه این صحنه پر بیم و امید
هرچه دیدیم به جز پرده و پندار نبود



سرپرست ما که می نوشد سبک رطل گران را
می کند پامال شهوت دسترنج دیگران را
پیکر عریان دهقان را در ایران یاد نارد
آن که در پاریس بوسد روی سیمین پیکران را
شد سیه، روز جهان از لکه سرمایه داری
باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
انتقام کارگر ای کاش آتش بر فروزد
تا بسوزد سر به سر این توده تن پروران را
غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
باید از غیرت به غارت داد این غارتگران را
مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
همچو زن ها پیروی کن صنعت رامشگران را
نوک کلک فرّخی در آمة^۱ خرن شد شناور
تا که طوفانی نماید این محیط بی کران را



رسم و ره آزادی، یا پیشه نباید کرد
یا آن که ز جانبازی، اندیشه نباید کرد
سودی نبری از عشق، گر جرأت شیرت نیست
آسوده گذر هرگز، زین پیشه نباید کرد
گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف
خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
در سایه استبداد پژمرده شد آزادی
این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد
با داس و چکش کن محو، این خسروی ایوان را
چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد



پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست
پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست؟
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت
هرچه می خواهی، در ایران فقر هست و پول نیست
با فلاکت مملکت از چهار سو پر سائل است
وز برای این همه سائل کسی مسئول نیست
بس ز بی چیزی جهان تاریک شد در پیش چشم
چشم مردم مبتلای نرگس مکحول^۱ نیست
در بر دنیای قابل قابلیت هست شرط
قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر
پیش ملیون، شرافتمند چون زغلول^۱ نیست
کشته آن قاتلی امروز گشتم کز غرور
تا به فردای قیامت یادش از مقتول نیست



ما مست و خراب از می صهبای الستیم
خمخانه تهی کرده و افتاده و مستیم
با طره دلبد تو کردیم چو پیوند
پیوند ز هر محرم و بیگانه گسستیم
از سبحة صددانه ارباب ریا به
صد مرتبه این رشته ز نار که بستیم
فرقی که میان من و شیخ است همین است
کو دل شکند دایم و ما توبه شکستیم
تا دامن وصل از سر زلفت به کف آید
چون شانه مشاطه سراپا همه دستیم
ای ناصح مشفق تو برو در غم خود باش
ما گر بد و گر خوب، همانیم که هستیم
چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست
گو خصم زند طعنه که ما دوست پرستیم



۱. زغلول پاشا نخست‌وزیر وقت مصر.

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز
گیتی به خون خویش زند دست و پا هنوز
دردا که خون پاک شهیدان راه عشق
یک جو در این دیار ندارد بها هنوز
با آن که گشت قبطی گیتی غریق نیل
در مصر ما فراعنه فرمانروا هنوز
کابینه‌ها عموم سیاه است ز آن که هیچ
کابینه سفید ندیدیم ما هنوز
ای شیخ از حصیر فریبم مده به زرق
کآید ز بوریای تو بوی ریا هنوز
مالک غریق نعمت و جاه و جلال و قدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز
در قرن علم و عهد طلایی ز روی جهل
ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز
شد دوره تساوی و در این دیار شوم
فرق است در میانه شاه و گدا هنوز
طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک
ما را محیط کشمکش ناخدا هنوز



هر شرارت در جهان فرزند آدم می‌کند
بهر گرد آوردن دینار و درهم می‌کند
آبرو هرگز ندارد آن که در هر صبح و شام
پیش دونان پشت را بهر دونان خم می‌کند

چو ز غم بیچاره گردی، باده با شادی بنوش
کاین اساس شادمانی چاره غم می‌کند
تکیه بر عهد جهان هرگز مکن، کاین بی‌وفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم می‌کند
زورمندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شب‌نم می‌کند
فرّخی آسودگی در حرص بی‌اندازه نیست
می‌شود آسوده هرکس از را کم می‌کند



این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند
عالمی را گشته تا یک دم هوسرانی کنند
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نرون
بار بار آورده و سر بار ایرانی کنند
جشن و ماتم پیش ما باشد یکی، چون برّه را
روزگار جشن و ماتم هردو قربانی کنند
روز شادی نیست در شهری که از هر گوشه‌اش
بینوایان بهر نان هر شب نواخوانی کنند
تا به کی با پول این یک مشت خلق گرسنه
صبح، عید و عصر، جشن و شب، چراغانی کنند؟
با چنین نعمت که می‌بینند این مردم رواست
شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند



گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نوباوه یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی به سر چوب نماید
مپسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو لگدکوب نماید
کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای شهنه بکش دست ز مردم، که در این شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آن کس که توانست
خود را به بر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصایب
او را نتوانست که مرعوب نماید



گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
می شوند این ناخدایان غرق در طوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
خیل دیوان را به دیوان خانه دعوت می کنم

می‌گذارم نام دیوان‌خانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین می‌دهم فرمان خون
کلبه بی‌سقف دهقان را چو آرم در نظر
کاخ‌های سر به کیوان را کنم ایوان خون
ای خوش آن روزی که در خون غوطه‌ور کردم چو صید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون
فرّخی را شیرگیر انقلابی خوانده‌اند
ز آن که خورد از شیرخواری شیر از پستان خون



راستی نبود به جز از افسانه و غیر از دروغ
آنچه ای تاریخ وجدان کش حکایت می‌کنی
بی‌جهت از خادم مغلوب گویی ناسزا
بی‌سبب از خائن غالب حمایت می‌کنی
پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
ز آن‌که در هر روز ای جانی جنایت می‌کنی
از رضا جز نارضایی حکمفرما گرچه نیست
بعد از این از او هم اظهار رضایت می‌کنی

آذرماه ۱۳۰۴

«هنگام گشایش مجلس مؤسسانی که رضاخان را به سلطنت برگزیده»



شب که دل با روزگار تار خود در جنگ بود
گر مرا چنگی به دل می زد نوای چنگ بود
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هر که را در این چمن دیدم چو من دلتنگ بود
گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن کشور هوشنگ بود
نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بس که در این شهر ننگین زندگانی تنگ بود
بس که دل خون گشتم از نیرنگ یاران دورنگ
دوست دارم هر که را در دشمنی یکرنگ بود
بی سر و پایی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه و شیخ و شحنه درس یک مدرّس خوانده اند
قیل و قال و جنگ شان هم از ره نیرنگ بود
برندارم دست و با سر می روم این راه را
تا نگویی فرّخی را پای کوشش لنگ بود

تهران — اوایل ۱۳۰۵



تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید
تا به کی گویی که صبح دولت ایران دمید؟
تا به کی گویی که آب رفته باز آید به جوی؟

تا به کی باید از این الفاظ بی معنی شنید
تا به کی باید که ملت را نمود اغفال و رنگ
تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید؟
مملکت یکباره استقلال خود از دست داد
شاهباز سروری از بام ایرانی پرید
یک نظر بنما به عدلیه ببین داور چه کرد
با تمام آن هیاهو با همه وعد و وعید
گر نقاب از چهره این عدل بردارند خلق
رشته را بی پرده دست اجنبی خواهند دید
این هیاهو از برای خدمت ایران نبود
کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید
سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت
«داوری بی دادگر عدلیه را بر که کشید»^۱

زمستان ۱۳۰۵

«به مناسبت انحلال عدلیه توسط داور»



هرچند که با فکر جوانیم که بودیم
در پیروی پیر مغانیم که بودیم
گر هستی ما را ببرد باد مخالف
خاک قدم باده کشانیم که بودیم

با آن که بهار آمد و بشکفت گل سرخ
ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم
عمری ست که از سوز فراق تو من و شمع
شب تا به سحر اشک فشانیم که بودیم
هنگام زبونی نشود حربۀ ما کند
چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم
مست اند حریفان سبک مغز به یک جام
ما جرعه کش رطل گرانیم که بودیم
در سادگی و عیب و هنر گفتن در رو
چون آینه مشهور جهانیم که بودیم
از باد حوادث متزلزل همه چون کاه
ماییم که چون کوه همانیم که بودیم



فدای سوز دل مطربی که گفت به ساز
در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز
چنان ز سنگ حوادث شکست بال و پر
که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز
کنم به زیر پر خویش سر به صد اندوه
چو مرغ صبح ز شادی برآورد آواز
گره گشا نبود فکر این وکیل و وزیر
مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز
به پایتخت کیان ای خدا شود روزی

که چشم خلق نبیند گدای دست دراز
در این خرابه به هرجا که پای بگذاری
غم است و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز
گهرفشانی «طوفان» گواه طبع من است
که در فنون غزل فرّخی کند اعجاز



بی‌زر و زور کجا زاری ما را ثمر است
در محیطی که ثمر بر اثر زور و زر است
رأی خود را ز خریّت به پیشیزی بفروخت
بس که این گاو و خر از قیمت خود بی‌خبر است
هرچه رأی از دل صندوق برون می‌آید
دادش از رأیِ خر و ناله‌اش از رأیِ خر است
بر سر سخت چو سندان غنی مشّت فقیر
کارگر هست اگر، چون چکش کارگر است
توده تا رأی فروشی ست فن‌اش، رأیِ کثیر
مال یک سلسلهٔ مفت‌خور مفت خر است
غزلِ نامهٔ «طوفان» به مضامین جدید
در بر خسرو شیرین‌دهنان چون شکر است



دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانه را
مو به مو بگذاشت زیر بار دل‌ها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
گر ز نادانی ملامت می‌کند دیوانه را
در عزای عاشق خود شمع سوزد تا به حشر
خوب معشوق وفاداری بود پروانه را
جز دل سوراخ سوراخش نبود از دست شیخ
دانه دانه چون شمردم سبحة صد دانه را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
داده‌ها باشد به گردون محرم و بیگانه را
از در و دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور
محو باید کرد یکسر این عدالت‌خانه را

تهران — زمستان ۱۳۰۷



به کوی ناامیدی شمع آسا محفلی دارم
ز اشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم
بلا و محنت و رنج و پریشانی و درد و غم
هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم
شد از دارالشفای مرگ درمان درد مهجوری
برای درد خود زین پس علاج عاجلی دارم
چو گل شد ز آب چشمم خاک کویت، از درم راندی
نگفتی من در آنجا حق یک آب و گلی دارم
اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا

من بی‌خانمان آخر خدای عادل‌ی دارم
 تو از بیداد گل می‌نالی و من از گل‌اندازی
 تو ای بلبل اگر داری دلی، من هم دلی دارم
 گره شد گریه از غم در گلوی فرّخی آن‌سان
 که نتواند به آسانی بگوید مشکلی دارم

تهران — زمستان ۱۳۰۷



هیچ چیزی نیست کاندِر قبضهٔ اشراف نیست
 گر و کالت هم فتد در چنگشان انصاف نیست
 شاه و دربار و وزارت عزّ و جاه و ملک و مال
 هیچ چیزی نیست کاندِر قبضهٔ اشراف نیست
 عاقلان دیوانه‌ام خوانند و چون مجنون مرا
 از جنون خود به حکم عقل استنکاف نیست
 بس که از سرمایه‌داران مجلس ما گشته پر
 اعتبارش هیچ کم از دگّهٔ صراف نیست
 پوستش با داس برکن، با چکش مغزش بکوب
 هر توانگر را که با ما قلب قلبش صاف نیست
 حرفه و زحمت چو اوصاف رکیل ملّت است
 بگذر از هرکس که او دارای این اوصاف نیست
 فرّخی از بندگی لاف خداوندی زند
 گرچه می‌داند که مردان خدا را لاف نیست



کام دلم ز وصل تو حاصل نمی شود
گیرم که شد، دگر دل من دل نمی شود
دیوانه‌ای که مزه دیوانگی چشید
با صدهزار سلسله عاقل نمی شود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما
آجل شود اگرچه به عاجل نمی شود
حقّ گر خورد شکست ز یک دسته بی شرف
حقّ است و حقّ به مغلطه باطل نمی شود
زور و فشار و سختی و تهدید و گیر و دار
با این رویه حلّ مسائل نمی شود
تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی
از این طریق طیّ مراحل نمی شود
مجلس مقام مردم ناپاکدل مخواه
کاین جای پاک، جای اراذل نمی شود
یک ملک بی عقیده و یک شهر چاپلوس
یارب، بلا برای چه نازل نمی شود؟
نازم به عزم ثابت چون کوه فرّخی
کز باد سهمگین متزلزل نمی شود



دیدنی آخر به سر زلف تو پابست شدم
پا در آن سلسله نگذاشته از دست شدم؟

ننهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند
گرچه در راه تو من خاک صفت پست شدم
کس چو من در طلب شاهد آزادی نیست
ز آن که با نیستی از پرتو آن هست شدم
ناوک ناز تو پیوسته شد از شست رها
ناز شست تو که من کشته آن شست شدم
تا ابد مستی ام از جلوۀ ساقی باقی ست
ز آن که از آن می باقی ز ازل مست شدم



آن که از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
مملکت را می فروشد تا که دلالی بگیرد
یک ولایت را به غارت می دهد تا با جسارت
تحفه از خاکم ستاند، رشوه از والی بگیرد
از خیانت کور سازد آن که چشم مملکت را
چشم آن دارد ز ملت مزد کحالی بگیرد
روی کرسی وکالت آن که زب حرف از کسالت
اجرت خمیازه خواهد، حق بی حالی بگیرد
از تهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پر
تا به کف بهر گدایی، کاسه خالی بگیرد



نیمه شب زلف را در سایه مهتاب دادی
وز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی
چشم می آلوده را پیوستگی دادی به ابرو
جای ترک مست را در گوشه محراب دادی
ابرویت را پر عرق کردی مگر از آتش می
یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی؟
چون پرستاران نشاندی گنج لب خال سیه را
هندوی پرتاب و تب را شیرۀ عناب دادی
دیده‌ام را تا قیامت روز و شب بیدار دارد
وعدۀ وصلی که از شوخی ترام در خواب دادی
تا زدی ای لعبت چین شانه زلف عنبرین را
در کف باد صبا، صد نافه مشک ناب دادی



به یاد روی گلی در چمن چو ناله کنم
هزار خون به دل داغدار لاله کنم
ز بس که خون به دلم کرده دست ساقی دهر
مدام خون عوض باده در پیاله کنم
به جدّ و جهد اگر عقده‌های چین شد باز
من از چه رو به قضا کار خود حواله کنم؟
شدم وکیل از آن رو که نقد فی المجلس
برای نفع خود این خانه را قباله کنم

منم که طاعت هفتاد ساله خود را
فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم
به غیر توده ملت چو هیچ کس کس نیست
چرا ز هر کس و ناکس من استماله کنم
ز بس که هرچه نویسم به من کنند ایراد
بر آن سرم که دگر ترک «سرمقاله» کنم



به هنگام سیه روزی علم کن قدّ مردی را
ز خون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی را
نصیب مردم دانا به جز خون جگر نبود
در آن کشور که خلقش کرده عادت هرزه گردی را
ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیر خودخواهی
از آن با جبر کردم اختیار اقدام فردی را
کنون تازم چنان براین مبارزهای نالایق
که تا بیرون کنند از سر هوای هم نبردی را
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما
چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را



باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
می نهند این خائنین بر دوش ملت بارها

پرده‌های تار و رنگارنگی آید در نظر
لیک مخفی در پس آن پرده‌ها اسرارها
مارهای مجلسی دارای زهری مهلک‌اند
الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها
دفع این گفتارها گفتار نتواند نمود
از ره کردار باید دفع این گفتارها
کشور ما پاک کی گردد ز لوٹ خائنین
تا نریزد خون ناپاک از در و دیوارها؟
مزد کار کارگر را دولت ما می‌کند
صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکارها
از برای این همه خائن بود یک دار کم
پر کنید این پهن میدان را ز چوب دارها
دارها چون شد به پا، با دست کین بالا کشید
بر سر آن دارها، سالارها، سردارها
فرّخی این خیل خواب‌آلود، مست غفلت‌اند
این سخن‌ها را ببايد گفت با بیدارها



از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم
همچو مجنون خیمه را در دامن صحرا زدیم
زندگانی بهر ما چون غیر درسر نداشت
بر حیات خود به دست مرگ پشت پا زدیم

تا به مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
خویش را بر یک سپاهی با تن تنها زدیم
بی نیازی بین که با این مفلسی از فرّ و فقر
طعنه بر جاه جم و دارایی دارا زدیم
تا قیامت و عده کوثر خمارم می گذاشت
باده را در محفل آن حور با هورا زدیم
کیست این ماه مبارک کآنچه را ما داشتیم
در قمار عشق او شب تا سحر یکجا زدیم
گر خطرها داشت دریای سیاست فرّخی
حالیا ما با توکل، دل براین دریا زدیم



در چمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباحش
گر چو من یکرو شدی، در بند رنگ و بو مباحش
تا نخواندت به خوان، هرجا مشو بی وعده سبز
تا نبینی رنگ زردی، چون گل خودرو مباحش
گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده، غافل از سر زانو مباحش
نان ز راه دسترنج خویشتن آور به دست
گر کشی منتّ به جز منتّ کش بازو مباحش
از مناعت زیر بار گنبد مینا مرو
وز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباحش

چون تساوی در بشر اسباب خیر عالم است
بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباش
راست بین گوشه گیر از جفت خود شو، همچو چشم
کجرو بالانشین، پیوسته چون ابرو مباش
شیر غازی را در این شمشیربازی تاب نیست
یا سپر افکن به میدان، یا سلامت جو مباش
فرخی بهر دوان در پیش دوان هیچ وقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش



چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند
ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
طریق بنده نوازی ببین که خواجه من
مرا به عیب هنر داشتن جواب کند
در این طلوع سعادت که روز بیداری ست
غرور جهل مبادا تو را به خواب کند
ز فقر، آه جگر گوشگان کیکاووس
سزد اگر دل سیروس را کباب کند
به این اصول غلط باز چشم آن داری
زمانه داخل آدم تو را حساب کند
ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش
به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آن که خانه ما فرّخی خراب نمود
بگو که خانه او را خدا خراب کند



چون شرط وفا هیچ به جز ترک جفا نیست
گر ترک جفا را نکنی شرط وفا نیست
کس بار نیست از سر کویت که دو صد بار
در هر قدم او را نظری سوی قفا نیست
بر خواهش غیر از چه تو را هست سر جنگ
با آن که مرا غیر سر صلح و صفا نیست؟
از وسوسه زاهد سالوس به پرهیز
کآن سان که کند جلوه به ظاهر، به جفا نیست
بیمار غم عشق تو را تا به قیامت
گر چاره مسیحا کند امید شفا نیست



روزگاری شد که سر تا پا دلی غمناک دارم
همچو صبح از دست غم، هر شب گریبان چاک دارم
من تن تنها و خلقی دشمن جان‌اند، اما
دوست چون شد دوست با من، کی ز دشمن باک دارم
آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم

پاکبازم در قمار عشق هرچند ای حریفان
پیش پاگان دامن‌ی با پاکبازی پاک دارم
شش جهت از چارسو شد چون قفس بر طایر دل
این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم



ز خود آرایی تن جامهٔ جان چاک می‌خواهم
ز خون افشانی دل دیده را نمناک می‌خواهم
دل از خونسردی نوباوگان کاوه پر خون شد
شقاوت پیشه‌ای خونریز چون ضحاک می‌خواهم
چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل^۱
نشیمن با گدای همتشین خاک می‌خواهم
در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی^۲
حریف کهنه کار پاکباز پاک می‌خواهم
رود از بس پی صید غزالان این دل وحشی
به گیسوی تو او را بستهٔ فتراک می‌خواهم^۳
قفس از شش جهت شد تنگ در این خاکدان بر دل
پری شایستهٔ پرواز نه افلاک می‌خواهم



نسخه بدل‌ها:

۱. ندارند آبرو کرسی‌نشینان جهان، زین رو.
۲. در این بازی ز ناپاکان نوآیین گذشتم من.
۳. هر آن صیاد بندد صید آسا دست ملت را
سراپا همچو صیدش بستهٔ فتراک می‌خواهم

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
چیزه‌یی که نبایست ببیند بس دید
به خدا قاتل من دیده بینای من است
سر تسلیم به چرخ آن که نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشایی تو دیده تماشایی دل
من به فکر دل و خلقی به تماشای من است
آن که در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله بادیه پیمای من است



از بس که غم به سینه من بسته راه را
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم چو دیده دید، دل از کف رود ولی
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را

هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی
از دود آه تیره کنم روی ماه را
ما را مخوان به کعبه، که در کیش اهل دل
معنی یکی ست میکرده و خاتقاه را
بگشای گوش هوش که در خلوت صبح
خوش لذتی ست، زمزمه صبحگاه را
زین بیشتر به ریختن خونِ مردمان
فرصت مباد مردم چشم سیاه را
تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن
می نشنوی خروش دل دادخواه را



این غرقه به خاک و خون، دلی بود
یا طایر نیم بسملی بود
از دست تو قطره قطره خون شد
یک چند اگر مرا دلی بود
مجنون که کناره جُست زین خلق
دیوانه نمایی عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد
پیداست که صید غافل بود
جز آن که به کشت جان زد آتش
از عشق مرا چه حاصلی بود؟

جان داد شهید عشق و تا حشر
شرمنده تیغ قاتلی بود
اندیشه وصل هرچه کردم
الحق که خیال باطلی بود



آن زلف مُشکبورا، تا زیب دوش کردی
سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
در چنگ تار زلفت، تا نیمه شب دل من
چون نی نوا نمودی، چون دف فروش کردی
هم جمع دوستان را بی خود فکندی از چشم
هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
تا برفکندی از مهر، ای ماه پرده از چهر
بنیان عقل کندی، تاراج هوش کردی
همواره با درستان، پیمان شکستی اما
با خیل نادرستان، پیمانۀ نوش کردی
بر دوش من ز مستی، دیشب گذاشتی سر
دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی
با آن که سوختم من، شب تا سحر به بزم
چون شمع صبحگاهان، ما را خموش کردی



غم نیست که با اهل جفا مهر و وفا داشت
با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت؟
از گوی تو آن روز که دل بار سفر بست
در هر قدمی دیده حسرت به قفا داشت
همچشمی چشمان سیاه تو نمی کرد
در چشم اگر نرگس بی شرم حیا داشت
هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت
یک بنده در این خانه دو صد خانه خدا داشت
بی برگ و نوایی نفشارد جگر مرد
نی با دل سوراخ دو صد شور و نوا داشت
بشکست دلم را و ندانست ز طغلی
کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت
با دست تهی پا به سر چرخ برین زد
چون فرخی آن رند که با فقر غنا داشت



عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را گرز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
آسمان دامنم را پرز پروین کرد و رفت

پیش از این‌ها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بی‌دل و دین کرد و رفت
تا شود آگه ز حال زار دل باد صبا
مو به مو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مُشک موی من شنید
آمد و بر فرّخی صدگونه تحسین کرد و رفت



دلت به حال دل ما چرا نمی‌سوزد؟
بسوزد آن که دلش بهر ما نمی‌سوزد
ز سوز اهل محبّت کجا شود آگاه
چو شمع آن که ز سر تا به پا نمی‌سوزد
در این محیط غم‌افزا گمان مدار که هست
کسی کز آتش جور و جفا نمی‌سوزد
ز دود آه ستم‌دیدگان سوخته دل
به حیرتم که چرا این بنا نمی‌سوزد
بگو به کارگر و عیب‌کار فرما بین
هر آن که گفت که فقر از غنا نمی‌سوزد
غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز
برای ما دل این ناخدا نمی‌سوزد

ز تندباد حوادث ز بس که شد خاموش
چراغ عمر من بی نوا نمی سوزد



بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام
هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام
زندگی خواب است و در آن خواب عمری از خیال
مُردَم از بس خواب‌های هولناکی دیده‌ام
بود آن هم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام
دوست دارم لاله را مانند دل، گز سوز و داغ
در میان این دو وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دل نوازت جان به شادی می برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل از چشمه حیوان ندید
تردماغی‌ها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تا کنم بر سر، ز بس از آب چشم
کرده‌ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام



دیشب از غم تا سحرگاه آه سردی داشتم
 آه سردی داشتم، آری، که بردی داشتم
 سرخ‌رویی یافتم از دولت بیدار چشم
 ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم
 زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود
 گر به میدان محبت هم نبردی داشتم
 از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگ‌ها
 یاد از آن روزی که پای رهنوردی داشتم
 باغ و ورد عاشقان نبود به غیر از داغ و درد
 داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی داشتم
 تیشه بالای سر فرهاد خون‌ها خورد و گفت
 وه چه صاحب درد شیرین‌کار مردی داشتم



در میکده گر رند قدح‌نوش نبودیم
 همچو خم می‌این همه در جوش نبودیم
 یک صبح نشد شام که در میکده عشق
 از نشأه می‌بی‌خود و مدهوش نبودیم
 از جور خزانیم زبان بسته و گرنه
 هنگام بهار این همه خاموش نبودیم
 یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه
 از یاد تو این‌گونه فراموش نبودیم
 در تهمتنی شهره نگشتیم در آفاق

گر کینه‌کش خون سیاوش نبودیم
چون شمع سحر مردن ما بود مسلّم
گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم
ما پاکدلان را غم عشقت چو محک زد
دانست چو سیم سره مغشوش نبودیم



ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش
چون به چنگ آری ایازی عاقبت محمود باش
پیش این مردم تعین چون به موجودیت است
گر رسد دستت، به هر قیمت بود، موجود باش
تا نوازی دوستان را، جنت شدّاد شو
تا گذاری دشمنان را، آتش نمرود باش
پیش یکرنگان دورنگی چون نمی‌آید پسند
یا چو یزدان پاک، یا چون اهرمن مردود باش
تا درآیی در شمار کشتگان راه عشق
با هزاران داغ دل چون لاله خون‌آلود باش
پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن
نیستی را پیشه کن، ناچیز شو، نابود باش
رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرّخی
در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش



ز آن طرّه به پای دل، تا سلسله‌ها دارم
 از دست سر زلفت، هر شب گله‌ها دارم
 کار تو دل آزاری، شغل من و دل زاری
 تو غلغله‌ها داری، من مشغله‌ها دارم
 در این ره بی‌پایان، وامانده و سرگردان
 از بس که به پای جان، من آبله‌ها دارم
 تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی
 گم‌گشته در آن وادی، بس قافله‌ها دارم
 با آن که تو را در دل، پیوسته بود منزل
 با وصل تو الحاصل، من فاصله دارم
 آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی
 با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم



گر ز روی معدلت آغشته در خون می‌شویم
 هر چه بادا باد، ما تسلیم قانون می‌شویم
 عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی
 زین سبب چندی خردمندانه مجنون می‌شویم
 لطمه ضحاک استبداد ما را خسته کرد
 با درفش کاویان روزی فریدون می‌شویم
 یا به دشمن غالب از اقبال سعد آییم ما
 یا که مغلوب عدو از بخت و ارون می‌شویم
 یا چو قارون در حضيض خاک بگزینیم جای

یا چو عیسی مستقر بر اوج گردون می‌شویم
طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می‌شویم
روح را مسموم سازد این هوای مرگبار
زندگانی گر بود زین خطّه بیرون می‌شویم



غم چو زور آورد با شادی قدح‌نوشی کنم
درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم
گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
دوست می‌دارم که از دشمن خطاپوشی کنم
در فراموشی غمت می‌کرد از بس یاد دل
تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
پاکبازِ خانه بر دوشم، ولی از فرّ فقر
در مقام همسری با چرخ همدوشی کنم
خصم از روباه‌بازی بشکند چون پشت شیر
من چرا از روی غفلت خواب خرگوشی کنم؟
تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب
همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم
فرّخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
پس چرا من از سبک‌مغزی گران‌گوشی کنم؟



باز دلبر به دلم عزم شبیخون دارد
که به رخ، دیده شبی اشک و شبی خون دارد
می رود غافل و خلقتش ز پی و من به شگفت
کاین چه لیلی ست که صد سلسله مجنون دارد
پای خُم دست پی گردش ساغر بگشای
تا بدانی چه به سر، گردش گردون دارد
شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت
بلکه خسرو هم از آن پهلوی گلگون دارد
سر و خاک ره آن رند، که با دست تهی
سلوت قارنی و ثروت قارون دارد
چشم فتان تو نازم که به هر گوشه هزار
چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد
خواری و زاری و آوارگی و دربه دری
این همه فرّخی از اختر و ارون دارد



دل زارم که عمرش جز دمی نیست
دمی بی یاد روی همدمی نیست
به یاد همدم این یک دم تو خوش باش
که این دم هم، دمی هست و دمی نیست
در این عالم خوشم با عالم عشق
که در عالم به از این عالمی نیست

ندارد صبح عیدی دور گردون
که پیش آهنگ شام ماتمی نیست
بسی ناگفتنی‌ها دارم اما
نمی‌گویم به کس چون محرمی نیست
فشاندم بس که خون از چشمه چشم
به چشم خون فشان دیگر نمی‌نیست
به تیغم چون زدی، تیغ دگر زن
که جز این زخم ما را مرهمی نیست



هرکس که به دل مهر تو مه پاره ندارد
از هر دو جهان بهره به یکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که به ناچار
جز آن که به غم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار
افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن در گور
طفل است و به جز عادت گهواره ندارد
با این همه خواری ز چه دارد سر سختی
آن سست وفا گر دل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگی اش از در و دیوار
هر شهر که میخانه و می‌خواره ندارد

در کیش من آزار دل اهل محبّت
جرمی ست که آن توبه و کفّاره ندارد
با این همه دیوانه، یکی چون من و مجنون
صحرای جنون از وطن آواره ندارد



قمری چو من مدیح تو سرو چمن نگفت
گر گفت مدح سرو چمن، همچو من نگفت
هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است
یک تن سخن ز درد دل کوه کن نگفت
پروانه از شراره‌ای از دست رفت، لیک
با آن که شمع سوخت سراپا، سخن نگفت
هر کس که دید لعل چو یاقوت دوست را
دیگر سخن ز رنگ عقیق یمن نگفت
خون مرا چو شیر خورد شکرین لبی
کز کودکی درست زبانش لبّین^۱ نگفت
این دل که شد به حلقه زلفت شبی اسیر
با روز جز حکایت بند و شکن نگفت
یک عمر و صف حسن تو گر گفت فرّخی
شد با معترف که به وجه حسن نگفت



تا دیده دلم عارض آن رشک پری را
پوشیده به تن جامه دیوانه گری را
چون مرد هنرپیشه به هر دوره ذلیل است
خوش آن که کند پیشه خود بی هنری را
شب تا به سحر در طلب صبح وصال
بگرفته دلم دامن آه سحری را
در عصر تمدن چو تو خش شده افزون
بر دیده کشم سرمه عهد حجری را
یا قوت مگر پیش لب لعل تو دم زد
کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را
از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
رسوایی و آوارگی و دربه دری را
تا فرخی از سر غم عشق خبر شد
رجحان دهد از هر خبری بی خبری را



بی پرده برآمد مهر زین پرده مینایی
از پرده تو ای مهر روی، بیرون ز چه می آیی
بر یاد شهید عشق، جامی زن و کامی جو
مگر ساده در آغوشی و ر باده به مینایی
ای دل به سر زلفش، دستی زده ای زین روی
هم رشته به بازویی هم سلسله در پایی
پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوش تر

از مسلک مجنونی، وز شیوهٔ شیدایی
فردای قیامت را، در چشم نمی‌آرد
دیده‌ست چو منِ مجنون، هرکس شب تنهایی
با فقر و فنا خو کن، زین عالم دون بگذر
بنگر چه شد اسکندر، با آن همه دارایی
چون فرّخی بی‌دل، کی شد به سخن مشهور
بلبل به نواخوانی، طوطی به شکرخایی



چون ز شهر آن شاهد شیرین شعیل می‌رود
در قفایش، کاروان در کاروان، دل می‌رود
همچو کز دنبال او وادی به وادی چشم رفت
پیش پیشش اشک هم منزل به منزل می‌رود
دل اگر دیوانه نبود الفتش با زلف چیست
کی به پای خویش عاقل در سلاسل می‌رود
چون به باطن در جهان نبود وجودی غیر حق
حق بود آن هم که در ظاهر به باطل می‌رود
یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا
سر به کف بگرفته استقبال قاتل می‌رود؟
کوی لیلی بس خطرناک است، ز آنجا تا به حشر
همچو مجنون باز گردد هرچه عاقل می‌رود



فصل گل چو غنچه لب را از غم زمانه بستم
از سرشک لاله رنگم، در چمن به خون نشستم
ای شکسته بال بلبل، کن چو من فغان و غفل
تو الم چشیده هستی، من ستم کشیده هستم
تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی‌کنم یاد
گر قلم شود ز بیداد، همچو خامه هر دو دستم
گر زخم دم از حقایق، بر مصالح خلائق
شخنه می‌کشد که رندم، شرطه می‌کشد که مستم
ملت نجیب ایران، خوانده با یقین و ایمان
شاعر سخن شناسم، سایس وطن پرستم
پیش اهل دل از این پس، از مفاخرم همین بس
کز برای راحت خویش، خاطر کسی نخستم
هر کجا روم به گردش، آید از پی ام مفتش
همت بلند پرواز، این چنین نموده بستم
من که از چهل به پنجه، ماه و هفته بوده رنجه
کی فتد به سال شصتم، صید آرزو به دستم؟
ای خوشا نشاط مردن، جان به دلخوشی سپردن
تا چو فرزخی توان گفت، مُردم و ز غصه رستم

تهران - اواخر ۱۳۱۱



به جز این مرا نمائد پس مرگ سرگذشتی
که مَنّت ز سر گذشتم چو توام به سرگذشتی

ز غم جدایی تو چو ز عمر سیر گشتم
به مزار من گذر کن به هوای سیر و گشتی
اگرش جنون ناقص نگرفته بود دامن
ز چه فرق داد مجنون به میان شهر و دشتی؟
دل خوش به وجد آید ز هوای گلشن اما
پر مرغ بسته باشد گل و سبزه تیغ و تشتی
ز تو چشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز
دگر از چه کینه ورزی تو که مهربان نگشتی؟



به حسرتی که چرا جای در قفس دارم
ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
فضای تنگ قفس نیست در خور پرواز
پریدنی به میان هوا هوس دارم
گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش
نه بیم دزد و نه اندیشه از عسس دارم
به شهبواری میدان غم شدم مشهور
ز بس که لشکر محنت ز پیش و پس دارم
به دوره ترن و عصر آسمان پیمای
من از برای سفر آستر و قَرس دارم
هزارها دل خونین چو گل به خاک افتاد
هنوز هم غم یک مشت خار و خس دارم

به داد من نرسد ای خدا اگرچه کسی
خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم



چنان کز تاب آتش آب از گرمابه می‌ریزد
ز سوز دل مدام از دیده‌ام خونابه می‌ریزد
به مرگ تهمت از جور زال چرخ در زایل
چو رود هیرمند اشک از رخ رودابه می‌ریزد
به جان پروانه، شمع که گاه سوختن از غم
سرشک خویش را با حال عجز و لابه می‌ریزد
گزیدم بس ز ناکامی بس انگشت تحیر را
از این رو تا قیامت خونم از سبابه می‌ریزد
گواه دامن پاک سیاوش گشت چون آتش
فلک خاکستر غم بر سر سودابه می‌ریزد
من و دل از غم ماهی، ز اشک و آه چون ماهی
گاهی در دجله می‌خواهد، گاهی در تابه می‌ریزد



آن طایری که در قفس تنگ خانه داشت
در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت؟
دست زمانه کی کندش پایمال جور

هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت
بهر گره‌گشایی دل، تاخت تا خُتن
آن باد مُشکبوی که در دست شانه داشت
ما را به روز وصل چرا آشنا نکرد
تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت؟
چون نی، نوا شد از دل هر بینوا بلند
ساز تو بس که شور و نوا در ترانه داشت
دیشب به جرم آن که ز هجران نمرده‌ایم
امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت
چون نافه خون به دل ز غزالان مُشک‌موست
هرکس چو فرّخی غزل عاشقانه داشت



شب غم روز من و ماه محن سال من است
روزگاری ست که از دست تو این حال من است
بس که دلتنگ از این زندگی تلخ شدم
مردن اکنون به خدا غایت آمال من است
دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
چه کنم این همه از شومی اقبال من است
در میان همه مرغان چمن فصل بهار
آن که بشکسته شد از سنگ ستم، بال من است
به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
چشم هر اختر سوزنده به دنبال من است

فرّخی چون تو و من کس به سخندانی نیست
شعر شیرین ز تو و ملک سخن مال من است



خرّم آن روزی که ما را جای در میخانه بود
تا دل شب بوسه گاه مال لب پیمانه بود
عقده های اهل دل را مو به مو می کرد باز
در کف مشاطه باد صبا گر شانه بود
با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظرتنگی که چشمش سوی آب و دانه بود؟
سوخت از یک شعله آخر شمع را پا تا به سر
برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود؟
خانه آباد ما را کرد در یک دم خراب
جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود
هر که را از جنس این مردم گرفتم یار خویش
دیدم از ناآشنایی محرم بیگانه بود
روزگار او را نسازد پست، همچون فرّخی
هر که با طبع بلند و همت مردانه بود



زد فصل گل چو خیمه به هامون جنون ما
از داغ تازه سوخت دل لاله گون ما
آن دم به خون دیده نشستیم تا کمر
گآن سنگدل ببست کمر را به خون ما
ما جز برای خیر بشر دم نمی زنیم
این است یک نمونه ز راز درون ما
در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
دون پیش ماست عالی و عالی ست دون ما
ما را به سوی وادی دیوانگی کشید
این عشق خیره سر که بود رهنمون ما
ساقی ز بس که ریخت به ساغر شراب تلخ
لبریز کرد کاسه صبر و سکون ما
تا روز مرگ از سر ما دست برنداشت
بخت سیاه سوخته واژگون ما



نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد
دسته سنبل مدام از شانه پانداز دارد
رونما گیرد ز گل، چون رو نماید در گلستان
بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد
ساختم با سوختن، یک عمر در راه محبت
عشق عالم سوز آری سوز دارد، ساز دارد

زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من و دل
مرغ بی بالی که در دل حسرت پرواز دارد
با خداوندی نگردید از طمع این بنده قانع
خواجه ما تا بخواهی حرص دارد، آرزو دارد
دست باطل قفل غم زد بر زبان مرغ حق گو
ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد
با رمیدن رام سازد آن غزال مُشک مو را
هر که همچون فرّخی طبع غزل پردازد دارد



گر پریشان خم گیسوی تو را شانه نبود
هر خُمی منزل جمعی دل دیوانه نبود
تیشه بر سر زد فرهاد و چو [چه] شیرین جان داد
دیگران را مگر این همت مردانه نبود
گر به کنج دل من غیر غمت راه نیافت
جای آن گنج جز این خانه ویرانه نبود
جذبۀ عشق مرا برد به جایی که ز وصل
فرق بین قرق و محرم و بیگانه نبود
خرّم آن شب که ز پیمانه چو پیمان بستی
شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود



چون باد تا در آن خم گیسو درآمدیم
با خون دل چو نافه آهو درآمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق
رفتیم آن قدر که به زانو درآمدیم
دامان پاک ما اگر آلوده شد ز می
از آب توبه شکر که نیکو درآمدیم
روی تو در برابر ما بود جلو دیگر
هرجا که رونهاده و هرسو درآمدیم
ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام
در گلشن تو چون گل خودرو درآمدیم
در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود
ما هم در آن میان به هیاهو درآمدیم
محراب و کعبه حاجت ما چون روا نکرد
در قبله گاه آن خم ابرو درآمدیم



جان من، تنها نه خوبان را صباحت لازم است
غیر خوبی خوبرویان را ملاحت لازم است
مرد با آزم را در پیش مردم آب نیست
تا دوانان گیری از این دوانان، وقاحت لازم است
تا ز دشنامی مگر آن لب نمک پاشی کند
بر دل صدپاره ما صد جراحات لازم است

گُشت ما را زندگی، ای مرگ آخر همتی
کز پس یک عمر زحمت، استراحت لازم است
در غزل تنها نیاید دلربایی دلپسند
بلکه غیر از دلربایی ها فصاحت لازم است



هرجا سخن از جلوه آن ماه پری بود
کار من سودازده دیوانه گری بود
پرواز به مرغان چمن خوش، که در این دام
فریاد من از حسرت بی بال و پری بود
گر این همه وارسته و آزاده نبودم
چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود؟
روزی که ز عشق تو شدم بی خبر از خویش
دیدم که خبرها همه در بی خبری بود
بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
یا قوت صفت قسمت ما خون جگری بود
دردا که پرستاری بیمار غم عشق
شب ها همه در عهده آه سحری بود
ما را ز در خانه خود خانه خدا راند
گویا ز خدا قسمت ما در به دری بود



گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
می‌رود تا به فلک هلهله شادی ما
ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
نیست یک لحظه در اندیشه آبادی ما
بس که جان را به ره عشق تو شیرین دادیم
تیشه خون می‌خورد از حسرت فرهادی ما
داد از دست جفای تو که با خیره سری
کرد پامال ستم مدفن اجدادی ما
آن چنان شهره به شاگردی عشق تو شدیم
که جنون سر خط زر داد به استادی ما
فرّخی داد سخندانی از آن داد که کرد
در غزل بندگی طبع خدادادی ما



دوش از مهر به من آن مه محبوب گذشت
چشم بد دور که آن ماه به من خوب گذشت
مگذر از بیشه ما، نیست گرت جرأت شیر
که در اینجا نتوان با دل مرعوب گذشت
مردم از کشمکش زندگی و حیف که عمر
همه در پیچ و خم کوچه آشوب گذشت
فرّخی عمر امانی نفسی بیش نبود
آن هم از آمد و شد، گر بد و گر خوب گذشت



ای که پرسی تا به کی در بند در بندیم ما
تا که آزادی بود در بند، در بندیم ما
خوار و زار و بی کس و بی خانمان و در به در
با وجود این همه غم شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانند کوه
گوشه گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
مادر ایران نشد از مرد زاییدن عقیم
و آن زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
گر نمی آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگنان بی مثل و مانندیم ما؟
کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست
با وجود آن که کشتی را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما



در شرع ما که قاعدهٔ اختصاص نیست
حق عوام نیز قبول خواص نیست

دیگر دم از تفاوت شاه و گدامزن
بگزین طریقه‌ای که در آن اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینک به چنگ مرتجعین او فتاده‌ای
آن سان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پافشاری خود فرّخی فتاد
در ورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست



با آن که کسی نیست به وارستگی ما
هست از چه به کیسوی تو دلبستگی ما؟
بشکست مرا پشت اگر بار درستی
میزان درستی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از این رو
دل خسته جهانی ست ز دل خستگی ما
در مملکتی کآتش آشوب بود تند
بیجا نبود کندی و آهستگی ما
از حسن عمل با خط برجسته از این پس
تاریخ گواه است به برجستگی ما



جهان‌نمای درستی، دل شکسته ماست
کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست
مگو چه [چه] دانه تسبیح از چه پامالیم
که عیب ما همه از رشته گسسته ماست
دو دسته یکسره در جنگ و توده بدبخت
در این مبارزه پامال هر دو دسته ماست
نوید صلح و امید آن که می‌دهد به بشر
سفیر خوش‌خبر و پیک پی‌خجسته ماست
نه غنچه باز، نه گل بو دهد در این گلشن
گواه آن دل‌تنگ و دماغ‌خسته ماست
ز قید و بند جهان فرّخی بود آزاد
که رند در به در و از علاقه رسته ماست



زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را
که به عالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت به هر جمع سراپا چون شمع
هر که از دست دهد شیوه خاموشی را
زندگی بی‌تو مرا ساخت چنان از جان سیر
که طلب می‌کنم از مرگ هم‌آغوشی را
آن که تا دوش جگرگوشه ناپاکی بود
دارد امروز به پاکان سر همدوشی را
وای بر حافظه ما که ز طفلی همگی

کرده از حفظ الفبای فراموشی را
فرّخی گرچه گنه کار و خطاپیشه بود
دارد از لطف تو امید خطاپوشی را



مو به مو شرح غمت روزی که با دل گفته‌ایم
همچو تار طرّه‌ات سر تا قدم آشفته‌ایم
فصل گل هم گر دل تنگم نشد و، نی شکفت
ما و دل تا عمر باشد غنچه‌ نشکفته‌ایم
از شکاف سینه ما کن نظر تا بنگری
گنج مهرت را چسان در گنج دل بنهفته‌ایم
شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته‌ایم؟
تا مگر خاشاک بیداد و ستم کمتر شود^۱
بارها این راه را بانوک مژگان رفته‌ایم
از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
ما که یک عمری ز اشک چشم در خون خفته‌ایم؟
فرّخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش
خوب می‌داند که ما در حقایق سفته‌ایم



۱. نسخه بدل:

تا مگر از دامن دل بگذرد خاشاک غم.

زین قیامی که تو با آن قد و قامت کردی
در چمن راستی ای سرو قیامت کردی
آخر ای غم تو چه دیدی ز دلم، کز همه جا
رخت بستی و در این خانه اقامت کردی؟
قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر
ای دل از بس که تو اظهار شهامت کردی
دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم
سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
خونبهایم بود این بس، که پس از کشته شدن
بر سر خاک من اظهار ندامت کردی



دلم امروز چون قُمری سر نالیدنی دارد
مگر آن سرو قد فردا به خود بالیدنی دارد
چو من در این چمن جز غنچه دل تنگی نشد پیدا
که در شب گر خورد خون، صبحدم خندیدنی دارد
ز حسن بی بقا ای گل مکن خون در دل بلبل
که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
به مرگ ناگهانی میل آرامیدنی دارد
دلم از دیدن نادیدنی ها کی شود غمگین
که این نادیدنی های جهان هم دیدنی دارد



بس تنگ شد از سختی جان حوصله دل
 دل شکوه ز جان می‌کند و جان گله دل
 دل شیفته سلسله مویی ست کز افسون
 با یک سر مو بسته دو هند سلسله دل
 از بادیۀ عشق حذر کن که بر آن دشت
 در هر قدمی گم شده صد قافله دل
 سر منزل دلدار کجا هست که واماند
 از دست غمش پای پر از آبله دل؟
 تا خلوت دل جایگاه مهر تو گردید
 نبود به خدا یک سر مو فاصله دل
 با غیر، تو مشغولی و غافل که ز حسرت
 نبود به جز از خوردن خون مشغله دل



آن پری چو از بهر دلبری، زلف عنبرین شانه می‌کند
 در جهان هر آن دل که بنگری، بی‌قرار و دیوانه می‌کند
 با چنین جمال گر تو ای صنم، یک زمان زنی در حرم قدم
 همچو کافران مؤمن حرم، رو به سوی بت‌خانه می‌کند
 شمع را از آن من شوم فدا، گرچه می‌کشد ز آتش جفا
 پس به سوز دل گریه از وفا، بهر مرگ پروانه می‌کند
 پیش مردمش در دو چشم ریش، کی دهد مکان این دل پریش
 یار خویش را کی به دست خویش، آشنای بیگانه می‌کند؟

جز محن ز عمر چیست حاصلم؟ زندگی نکرد حل مشکلم
مرگِ ناگهان، عقده از دلم، باز می‌کند یا نمی‌کند



با بَتی تا بَطی از باده ناب است مرا
گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا
گوش تا گوش جهان گر شوم زیر نگین
چشم بر گوشه آن چشم خراب است مرا
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
داغ‌هایی که به دل همچو حباب است مرا
بی‌مه روی تو اختر شمرم تا به سحر
شب هجر تو مگر روز حساب است مرا؟
رنگ خونابه دهد بوی جگر سوختگی^۱
بس که دل ز آتش جور تو کباب است مرا
مایه زندگی امروزه دورنگی گر نیست^۲
بی‌درنگ از چه سوی مرگ شتاب است مرا؟
چشم من در پی دارایی اسکندر نیست
چشمه آب خضر همچو سراب است مرا
نقش‌هایی که تو در پرده گیتی نگری
همه چون واقعه عالم خواب است مرا

نسخه‌های بدل:

۱. می‌دهد بوی جگر سوختگی خون سرشک

۲. گر نه دلتنگ از این زندگی ننگینم

چه کنم گر نکنم زندگی طوفانی
چون به یک چشم زدن خانه بر آب است مرا؟



یاد باد آن شب که جا بر خاک کویی داشتیم
تا سحر از آتش دل آبرویی داشتیم
خرّم آن روزی که در میخانه با میخوارگان
تا به شب از نشأه می، های و هویی داشتیم
سیل می از کوهسار خُم به شهر افتاد دوش
کاشکی ما هم به دوش خود سبویی داشتیم
بود اینم از برای دیدن معشوقِ مرگ
در تمام زندگی گر آرزویی داشتیم
داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود
ورنه ما هم روزگاری رنگ و بویی داشتیم



تا که در ساغر شراب صاف بی غش کرده ایم
بر سر غم خاک از آن آب چو آتش کرده ایم
قدر ما در می کشی می خوارگان دانند و بس
چون به عمری خدمت رندان می کش کرده ایم
سعی و کوشش چون اثر در سرنوشت ما نداشت

بی‌جهت ما خاطر خود را مشوّش کرده‌ایم
نقش‌های پرده‌دل تا که گردد آشکار
چهره را با خامه‌مژگان منقّش کرده‌ایم
چشم ما چون آسمان پروین‌فشان دانی چراست؟
بس که دیشب یاد آن بی‌مهر مهوش کرده‌ایم
دست ما و شانه هرگز عقده از دل وانکرد
گرچه با زلف تو یک عمری کشاکش کرده‌ایم
فرّخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم
ما دل خود را به مرگِ ناگهان خوش کرده‌ایم



تا در اقلیم قناعت خودنمایی کرده‌ایم
بر زمین چون آسمان فرمانروایی کرده‌ایم
عشق ما را در ردیف بندگان هم جا نداد
باوجود آن‌که یک‌عمری خدایی کرده‌ایم
استخوان بشکسته‌ایم امّا به ایمان درست
خاک استغنا به فرق مومیایی کرده‌ایم
جایگاه عرش ما را در خور همت نبود
جا ز بی‌قیدی به فرش بوریایی کرده‌ایم
عجزو زاری در ترازو وزن زور و زر نداشت
گرچه با این حربه ما زورآزمایی کرده‌ایم
پیش اهل دل نه کافر نی‌مسلمانیم ما
بس که در اسلام کافر ماجرای کرده‌ایم

دست ما و شانه از گیسوی او کوتاه مباد
کز برای اهل دل مشکل گشایی کرده ایم



هیچ دانی از چه خود را خوب تزیین می‌کنم؟
بهر میدان قیامت رخس را زین می‌کنم
می‌روم امشب به استقبال مرگ و مردوار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می‌کنم
می‌روم در مجلس روحانیان آخرت
واندر آنجا بی‌کتک طرح قوانین می‌کنم
نامه حق‌گوی «طوفان» را به آزادی مدام
منتشر بی‌زحمت توقیف و توهین می‌کنم

تهران - زندان ثبت - ۱۴ فروردین ماه ۱۳۱۶



با دل آغشته در خون گرچه خاموشیم ما
لیک چون خمّ دهان کف کرده، در جوشیم ما
ساغر تقدیر، ما را مست آزادی نمود
زین سبب از نشأه آن باده مدهوشیم ما
گر تویی سرمایه‌دار باوقار تازه چرخ
کهنه رند لات و لوتِ خانه بر دوشیم ما

همچو زنبور عسل هستیم چون ما، لاجرم
هر غنی را نیش و هر بیچاره را نوشیم ما
نور یزدان هر مکان، سر تا به پا هستیم چشم
حرف ایمان هر کجا، پا تا به سر گوشیم ما
دوش زیر بار آزادی چه سنگین گشت دوش
تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما
حلقه بر گوش تهی‌دستان بود گر فرخی
جرعه‌نوش جام رندان خطا پوشیم ما



گلرنگ شد در و دشت، از اشکباری ما
چون غیر خون نبارد، ابر بهاری ما
با صد هزار دیده، چشم چمن ندیده
در گلستان گیتی، مرغی به خواری ما
بی‌خانمان و مسکین، بدبخت و زار و غمگین
خوب اعتبار دارد، بی‌اعتباری ما
این پرده‌ها اگر شد، چون سینه پاره، دانی
دل پرده پرده خون است، از پرده‌داری ما
یک دسته منفعت جو، با مشتی اهرمن خو
با هم قرار دادند، بر بی‌قراری ما
گوش سخن شنو نیست، روی زمین و گرنه
تا آسمان رسیده‌ست، گلبانگ زاری ما

بی مهر روی آن مه، شب تا سحر نشد کم
اختر شماری دل، شب زنده داری ما
بس در مقام جانان، چون بنده جان فشاندیم
در عشق شد مسلم، پروردگاری ما
از فرّ فقر دادیم، فرمان به باد و آتش
اسباب آبرو شد این خاکساری ما
در این دیار باری، ای کاش بود یاری
کز روی غمگساری، آید به باری ما



چون سبو در پای خُم هرکس چو من سر سوده بود
همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
پارسیان را ز بس مستی گریبانگیر شد
دامن هرکس گرفتیم از شراب آلوده بود
دودمان چرخ از آن روشن بود تا رستخیز
ز آن که همچون آفتاب او را چراغ دوده بود
آن که راه سود خود را در زیان خلق دید
از ره بی دانشی راه خطا پیموده بود
تا نخوردم می ندانستم که در ایّام عمر
جز غم می آنچه می خوردم غم بیهوده بود
وای بر آن شهر بی قانون که قانون اندر آن
همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود

آن که در زنجیر کرد افکار ما را فرّخی
در حقیقت آفتابی را به گل اندوده بود



ز بس از روزگار و بخت سخت و سست دلتنگم
به سختی متّصل با روزگار و بخت در جنگم
دورنگی چون پسند آید به چشم مردم دنیا
به غیر از خونِ دل خوردن چه سازم من که یکرنگم؟
خوشم با این تُهی دستی، بلندی جویم از پستی
نه در سر شور دیهیم و نه در دل مهر اورنگم
بگو با عارف و عامی، سپردم جان به ناکامی
گذشتم از نکونامی، کنون آمادهٔ ننگم
منم آن مرغ دل خسته، شکسته بال و پر بسته
که دست آسمان دایم، ز اختر می زند سنگم



باور نکنی گر غم دل گفتن ما را
بین از اثر اشک به خون خفتن ما را
صدبار بهار آمد و یک بار ندیدند
مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را
در زندگی از بس که گرانجانی ما دید

حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را
رفت از بر من گرچه رهش با مژه رُفتم
ره رُفتن او بنگر و ره رُفتن ما را
جز فرّخی از طبع گهربار ندارد
کس طرز غزل گفتن و دُرّ سفتن ما را



در چمن تا قد سرو تو برافراخته است
روز و شب نوحه‌گری کار من و فاخته است
برد با کهنه حریفی ست که در بازی عشق
هرچه را داشته چون من همه را باخته است
به گمان غلط آن ترک کمانکش چون تیر
روزگاری ست مرا از نظر انداخته است
جان من، ز آه دل سوخته پرهیز نمای
که بدین سوختگی کار مرا ساخته است
مستی چشم تو با ابروی کج عربده داشت
یا پی کشتن من تیغ ستم آخته است؟
چنگ بر طرّه پرچین تو زد آن که چو باد
تا خُتن از پی این مُشک خُتا تاخته است
فرّخی دل خوش از آن است که این مردم را
یک به یک دیده و سنجیده و بشناخته است



بی سر و پایی اگر در چشم خوار آید تو را
دل به دست آرش که یک روزی به کار آید تو را
با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
دولت آن باشد ز در بی انتظار آید تو را
دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخر ای ملت به کف کی اختیار آید تو را؟
پافشاری کن حقوق زندگان آور به دست
ورنه همچون مرده تا محشر فشار آید تو را
نام جان کندن به شهر مردگان چون زندگی ست
همچو من زین زندگانی ننگ و عار آید تو را
تا نسازی دست و دامن را نگار از خون دل
کی به کف بی خون دل دست نگار آید تو را؟
کیستی ای نوگل خندان که در باغ بهشت
بلبل شوریده دل هرسو هزار آید تو را؟
کن روان از خون دل، جو در کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید تو را
فرخی بسپار جان وز انتظار آسوده شو
گر به بالینت نیامد، در مزار آید تو را



سراپا کاخ این زورآوران گر زیوری دارد
ولی بزم تُهی دستان صفای دیگری دارد

نیارد باد امشب خاک راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
به محراب دو ابرو، چشم مست کافری دارد
مکن هرگز بدی با ناتوانان از توانایی
که گیتی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد
ز عریانی ننالد مرد با تقوی، که عریانی
بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد
سر قتل محبّان داشتی اما ندانستی
میان عاشقان هم فرّخی آخر سری دارد



شبیبه ماه مکن طفل خردسال مرا
چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا
در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست
خوشم که سنگ حوادث شکست بال مرا
نهاد سر به بیابان ز غم دلِ وحشی
چو دید آهوی شیرافکن غزال مرا
هزار نکته ز اسرار عشق می گفتم
نبسته بود اگر غم زبان لال مرا
به کوی باده فروشان قدم گذار و ببین
به دور جام، چو جمشید جم، جلال مرا

خیال طرّه آشفته تو تا دل شب
هزار بار پریشان کند خیال مرا
به صد امید نشاندم نهال آزادی
خدا کند، نگند باغبان نهال مرا



زندگی خواب است و در آن خواب عمری از خیال
مُردم از بس خواب‌های هولناکی دیده‌ام
بود آن هم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام
دوست دارم لاله را مانند دل، کز سوز و داغ
در میان این دو وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دلنوازت جان به شادی می‌برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل از چشمه حیوان ندید
تردماغی‌ها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تا کنم بر سر، ز بس از آب چشم
کرده‌ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام



این دل ویران ز بیداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی آنجا که عدل و داد نیست
وانشد از شانه یک مو عقده از کار دلم
در خم زلفت کسی مشکل گشا چون باد نیست
کوه کندن درخور سرپنجه عشق است و بس
ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست
در گلستان جهان یک گل به آزادی نرسد
همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست
یا اسیران قفس را نیست کس فریادرس
یا مرا از ناامیدی حالت فریاد نیست
هرکه را بینی به یک راهی گرفتار غم است
گویا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست
کرده از بس فرّخی شاگردی اهل سخن
در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست



زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت
مشکل ما را به مردن خوب آسان کرد و رفت
جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت
جاننشین جم نشد اهریمن از جادوگری
چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت
و انکرد از کار دل چون عقده باد مُشکبوی
گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت
پیش از این‌ها در مسلمانی خدایی داشتم
بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدن‌های وحشی آمد آن رعنا غزال
فرّخی را با غزل‌سازی غزل‌خوان کرد و رفت



هر آن که سخت به من لاف آشنایی زد
به روز سختی من دم ز بی‌وفایی زد
به بینوایی خود شد دلم چو نی سوراخ
دمی که نی به نوا داد بی‌نوایی زد
دکان پسته بی‌مغز بسته شد آن روز
که با دهان تو لب‌خند خودنمایی زد
دریده چشمی نرگس ببین که چشم تو را
بدید و باز سر از گل ز بی‌حیایی زد
فدای همت آن زهروم که بر سر خار
هزار افسر گل با برهنه پای زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید
که پشت پا به مقامات پارسایی زد؟

مقام شانه به سر شد از آن که سرتاپای
همیشه دست به کار گره‌گشایی زد
به روزگار رضا هر که را که من دیدم
هزار مرتبه فریاد نارضایی زد
به ناخدایی این کشتی شکسته مناز
که ناخدا نتواند دم از خدایی زد
به من غزال غزل‌خوان من از آن شد رام
که فرّخی ره او با غزل‌سرایی زد



ریز بر خاک فنا ای خضر آب زندگی
من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سر تا پا بشوی
پاک کن با دست خود، ما را حساب زندگی
خواب من خواب پریشان، خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا، از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان‌کندن نبود
مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ را بر زندگی رجحان دهم ز آن رو که نیست
غیر چندین قطره خون مالک رقاب زندگی
دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل
حرف بی‌علّت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می‌روید ز خاک فرّخی با داغ سرخ
خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی



ترسم ای مرگ نیایی تو و من پیر شوم
وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم
آسمانا ز ره مهر مرا زود بگش
که اگر دیر گُشی پیر و زمینگیر شوم
جوهرم هست و بُرش دارم و ماندم به غلاف
چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
میر میراث‌خوران هم نشوم تا گویم
مردم از جور بمیرند که من میر شوم
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم
گوشه‌گیری اگرم از اثر اندازد، به
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
پیش دشمن سپرافکندن من هست محال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون
چون تو من هم پس از این لایق زنجیر شوم
شهره‌ی شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
که بر شحنه و شه کوچک و تحقیر شوم

کار در دورهٔ ما جرم بود یا تقصیر
فرّخی بهر چه من عامل تقصیر شوم؟



بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من
راستی گر نیستم با شیر از یک سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دایم شیر و من؟
با دل سوراخ، شب تا صبح گرم ناله‌ایم
مانده‌ایم از بس به زندان جفا زنجیر و من
بر در دیر مفان و خاک ما چون بگذری
با ادب همت طلب کن ای جوان، از پیر و من
یک سر مو وانشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جدّ و جهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرّخی آسان نشد، چون قاصریم
در بیان این حقیقت، قوهٔ تقریر و من



تا چند هوسرانی، دندانِ هوس بشکن
بگذر ز گرانجانی، زندانِ نفس بشکن

تو مرغ سلیمانی، از چیست به زندانی؟
با بال و پر افشانی، ارکان قفس بشکن
گوید چو بدت نادان، او را به خوشی بر خوان
چون پنبه نرم افغان در کام جرس بشکن
گر باز گذارد پا، در میکده بی پروا
جام و قدح و مینا، بر فرق عسس بشکن
در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار
هم دست ز جان بردار، هم پای فرس بشکن
چون می شکنی یارا، از کینه دل ما را
این گوهر یکتا را، بنواز و سپس بشکن
هر ناکس و کس تا چند، پای تو نهد در بند
با مشیت چکش مانند، پشت همه کس بشکن



باید این دور اگر عالی و گر، دون باشد
گنگ و کور و کر و سرگشته چو گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گریست
عاقل آن است که در کسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد

هر که زین پیش جوان مُرد و چنین روز ندید
باید از مرگ به جان شاکر و ممنون باشد
نقطهٔ مرکز آیندهٔ ما دانی کیست؟
آن که امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعهٔ کارگری بار نیافت
به گناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
هاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرّخی از کرم شاه شده قصر نشین
به تو این منزل نو فرّخ و میمون باشد



سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید از زندان، که ما را عید نیست
گفتن لفظِ مبارک بادِ طوطی در قفس
شاهدِ آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکِ عزاست
هر که شادی می کند از دودهٔ جمشید نیست
سر به زیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزل خوانی که می نالید نیست
بی گناهی گر به زندان مُرد با حال تباه
ظالم مظلوم کُش هم تا ابد جاوید نیست

هرچه عریان‌تر شدم گردید با من گرم‌تر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرّخی نو مید نیست

تهران — زندان قصر — نوروز ۱۳۱۸



به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد
مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد
ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می‌گردد
تپیدن‌های دل‌ها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد
شدم چون چرخ سرگردان، که چرخ کجروش تا کی
به کام این جفا جو با همه بیداد می‌گردد؟
ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می‌گردد
دلم از این خرابی‌ها بود خوش ز آن که می‌دانم
خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش

علمدار عَلم چون کاوۀ حدّاد می‌گردد
علم شد در جهان فرهاد در جانبازی شیرین
نه هرکس کوه‌کن شد در جهان فرهاد می‌گردد
دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم
چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می‌گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آن رو
که بنیان جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد
ز شاگردی نمودن فرّخی استاد ماهر شد
بلی هرکس که شاگردی نمود استاد می‌گردد

تهران — زندان قصر — اردیبهشت ماه ۱۳۱۸

رباعیات

از بس که زند نوای غم چنگی ما
اندوه کند عزم هماهنگی ما
شادی و گشایش جهان کافی نیست
در موقع غم برای دلتنگی ما



تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
دل تن به قضا داد ز جان سختی ما
چون دید غم و محنت ما را شب عید
بگرفت عزای روز بدبختی ما



دردا که ز جهل درد نادانی ما
چون سلسله شد جمع پریشانی ما
با حق قضاوت اجانب امروز
یک داغ سیاهی ست به پیشانی ما



بی چیزی من اگرچه پایست مرا
غم نیست که تاب نیستی هست مرا
با بی سر و پایی ز قناعت دایم
سرمایه روزگار در دست مرا



ای آن که تو را به دل نه شک است و نه ریب
آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
خوش باش که گر خبر به «طوفان» ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب



این زمزمه‌های شوم را قائل کیست
و این نغمه ناپسند را حاصل چیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
گوینده چو با اراده باطل نیست



در ملک جهان زوال مال همه است
هنگام خوشی منال مال همه است
پامال غنی بود تهِدست چرا
گر نعمت و جاه و مال، مال همه است؟



ای داد که شیوه من و دل زاری ست
فریاد که پیشه تو دل آزاری ست
ایجاد وزیر و قاضی و شحنة شهر
شه داند و من که بهر مردم داری ست



این فقر و فنا برای ما مایل کیست
وز خواری ما بهر غنی حاصل چیست
گر عقده از اغنیا آسان شد
دانی که علاج فقرا مشکل نیست



ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیدار آزار
یک عمر تو را به خواب دیدیم و گذشت



دنیا که حیاتش همه جنگ و جدل است
وصلش همگی فراق و اصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه به حرف
کامروز جهان، جهان سعی و عمل است



عهدی که در این خانه نوا بود، گذشت
همسایه به ما حکمروا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب
کآن دوره که خانه بی خدا بود گذشت



خوش آن که چو من حیات جاوید گرفت
وز دولت جام جای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
در سبزه و گل غلت زد و عید گرفت



جان بنده رنج و زحمت کارگر است
دل غرقه به خون ز محنت کارگر است
با دیده انصاف چو نیکو نگری
آفاق رهین منت کارگر است



آن سان که ستاره در سما افزون است
در روی زمین حادثه گوناگون است
القصّه از این حوادث رنگارنگ
بر هر که نظر بیفکنی دل خون است



چون مرکز ثقل ما به جز مجلس نیست
آن کس که به مجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
پس فایدهٔ حکومت ملّی چیست



ای داد که راه نفسی پیدا نیست
راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
شهری ست پر از ناله و فریاد و فغان
فریاد که فریادرسی پیدا نیست



دیشب که به صد فتنه و آشوب گذشت
از مهر به من آن مه محبوب گذشت
آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
یک ماه شب و روز به من خوب گذشت



هرچند که پشت خَم تخت من است
در روی زمین برهنگی رخت من است
با این همه جور چرخ و بی مهری ماه
خورشید فلک ستارهٔ بخت من است



هرچند که انقلاب را قاعده نیست
در آتش و خون برای کس مائده نیست
اما دول قوی چو در جنگ شوند
بهر ملل ضعیف بی فایده نیست



در دیده ما فقر و غنا هر دو یکی ست
در مسلک ما شاه و گدا هر دو یکی ست
در کشتی بشکسته طوفانی ما
دردا که خدا و ناخدا هر دو یکی ست



در این ره سخت گر شود پای تو سست
از دست شکستگان شوی رنجه درست
هرچیز که خواستی مهیا کردند
گر مرد هنروری کنون نوبت تو ست



عمری که مرا به گردش و سیر گذشت
دیروز به کعبه، دوش در دیر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما
از دولت مرگ آن بلا خیر گذشت



در دهر چو ما کسی بدین ذلت نیست
وین ذلت لایزال بی علت نیست
هست از طرف ملت بی علم قصور
تقصیر همین ز جانب دولت نیست



آن کس که ز راه جور شد شادان کیست؟
ور هست، یقین ز دودۀ انسان نیست
گر عاطفه نیست امتیاز بشری
پس فرق میان آدم و حیوان چیست؟



نادانی و جهل تا که ما را کیش است
بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
هرچند ادارات خرابند همه
بی شبهه خرابی معارف بیش است



گر طالب صلح «نامه طوفان» است
گر منکر جنگ خامۀ «طوفان» است
مقصود از این سیاست جنگ و گریز
یک چند دگر ادامه «طوفان» است



دریای پر آب، چشم نمناک من است
صحرای پر آتش، دل صد چاک من است
آن را که دهد زمانه بر باد فنا
از دست غم تو عاقبت خاک من است



دردی بتر از علت نادانی نیست
جز علم دوائی این پریشانی نیست
با آن که به روی گنج منزل دارد
بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست



در غمکده‌ای که شادی‌اش جز غم نیست
تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
بر هر که نظر کنی گرفتار غم است
گویا دل شاد در همه عالم نیست



چون ابر بهار چشم خونبار من است
چون غنچه‌نشکفته دل زار من است
فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح
چون مرغ اسیر در قفس کار من است



هر خواجه که خیل و حشمش بیشتر است
درد و غم و رنج و المش بیشتر است
دنیا نبود جای سرور و شادی
هر پیش‌تری، درد و غمش بیشتر است



این زمزمه‌های غیر مستحسن چیست؟
وین قطع مذاکرات بنیان‌کن چیست؟
گر دوست کند جفا و دشمن هم جور
پس فرق میان دوست با دشمن چیست؟



تا پایه معرفت نهادیم ز دست
یکسر به ره جهل فتادیم ز دست
چون کودک خرد بهر جوز و خرما
درّ و گهر، ابلهانه دادیم ز دست



تا خدمت ابناء بشر پیشه ماست
آزادی و صلح و سلم، اندیشه ماست
آن کس که کند ریشه بیداد و ستم
از مزرع ویران جهان تیشه ماست



چون پرده خون، دامن رنگین من است
چون رشته کوه، بار سنگین من است
آن کس که ز دست غم نمی‌گردد شاد
با بی‌سر و پایی دل غمگین من است



باغی که در آن آب و هوا روشن نیست
هرگز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هر دوست که راستگوی و یکرو نبود
در عالم دوستی کم از دشمن نیست



در دهر کسی چو ما بدین ذلت نیست
وین ذلت بی‌کرانه بی‌علت نیست
دولت ز که جلب سرمایه کند
وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست



هر کس که در این زمانه با فرهنگ است
با طالع برگشته خود در جنگ است
دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است



در ملک وجود خود نمایی غلط است
در بندگی اظهار خدایی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلک راست
با خلق زمانه آشنایی غلط است



چون موجد آزادی ما قانون است
ما محو نمی شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت
در مملکتی که حکم با قانون است



هر مملکتی در این جهان آباد است
آبادی اش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب
هر مملکتی که بیشتر آزاد است



قانون که اصول واجب التعظیم است
ما را به اطاعتش سر تسلیم است
کوید که بنای زندگانی بشر
بر روی قواعد امید و بیم است



«طوفان» که ز راستی به عالم عَلم است
ویرانه‌گُنِ بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود، که حق یا باطل
در مسلک خود همیشه ثابت قدم است



هرگز دل ما غمین ز بیش و کم نیست
گر بیش و اگر کم دل ما را غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یک دم
آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست



در مسلک ما طریق مطلوب خوش است
دلجویی مردمان مغلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب
با نیت خوب، کرده خوب خوش است



پیش همه منفعت اگر مطلوب است
در نفع چرا این بد و آن یک خوب است
سودی که زیان ندارد از بهر عموم
سودی ست که جوینده آن محبوب است



آیینۀ حق نما دل خستۀ ماست
برهان حقیقت دهن بستۀ ماست
آن کس که درست حق و باطل بنوشت
نوک قلم و خامۀ بشکستۀ ماست



تا عمر بود، درستی آیین من است
بدخواه کژی، مسلک دیرین من است
آزادی و خیرخواهی نوع بشر
مقصود و مرام و مسلک و دین من است



در کشور ما که مهد اندوه و غم است
در آن دل و جان شاد بسیار کم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند
هرکس که درین زمانه ثابت قدم است



اکنون که چمن چو چتر کیکاروس است
وز سبزه دمن چو خوابگاه طروس است
برخیز به بط کن، می چون چشم خروس
کز گل در و دشت چون پر طاووس است



امسال بهار، جشن می‌خواران است
اطراف چمن، نشیمن یاران است
از دولت ابر و باد و بارانِ بهار
گلزار شکوفه‌ریز و گل‌باران است



هرکس که چو گل در این چمن یکرنگ است
با خار به پیش باغبان همسنگ است
دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هرکه نظر کنی چو من دلتنگ است



دنیا که مقرّ حکمفرمایی توست
سعی و عملش اصل خودآرایی توست
در پیش مدیر این تجارتخانه
سهم تو به قدر فهم و دانایی توست



یا دوستِ دشمن‌اند، یا دشمنِ دوست
از دست رها مکن چو من دامنِ دوست
پرهیز نماز دوستانی که ز جهل
گر خوار شوی چو خار در گلشنِ دوست



هر روز در این خرابه جنگی دگر است
در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا
چون بوقلمون باز به رنگی دگر است



ای خصم تو را مجال کین توزی نیست
در کشور ما امید فیروزی نیست
با ما ز در صلح و صفا بیرون آی
کا امروز جهان، جهان دیروزی نیست



هر کس که به عهد دوستی پایه نداشت
در دست برای سود، سرمایه نداشت
از دایره کم نه‌ای به یک نقطه بگرد
پیراهن دوستی که پیرایه نداشت



با طبع بلند، قصر قیصر هیچ است
دارایی دارا و سکندر هیچ است
با خانه به دوشی به بر همت ما
صد قافله گنج و خانه زر هیچ است



دنیاى ضعیف‌گش که از حق دور است
حق را به قوی می‌دهد و معذور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چه کنی؟
رو زور به دست آر که حق با زور است



دنیا چو یکی خانه و جای همه است
وین خانه غم‌سرا، سرای همه است
این است که عیش و نوش این خانه تمام
از بهر یکی نیست، برای همه است



روزی که شرار بغض و کین شعله‌ور است
وز آتش فتنه خشک و تر در خطر است
افسوس من این است که در آن هنگام
بیچاره‌تر آن بود که بیچاره‌تر است



عمری به ره جنون نشستیم و گذشت
وز ملک خرد برون نشستیم و گذشت
القصّه کنار این چمن با خواری
چون لاله میان خون نشستیم و گذشت



ما را همه از دو کون، یک گوشه بس است
در راه طلب، عزم متین توشه بس است
از کشته روزگار و از خرمن دهر
یک دانه کفایت است و یک خوشه بس است



ای کاهن خودپرست، معبود تو کیست؟
وی خائن شوم پست، مقصود تو کیست؟
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد
هرچند که احمد است محمود تو نیست



جز ایزد پاک حاکم عادل نیست
جز موجد خاک، قاضی قابل نیست
یکبار توان قاتل صدتن را کشت
ز آن رو که مجازات بشر کامل نیست



مظلوم‌کشی طریقه محتشم است
قانون‌شکنی پیشه اهل ستم است
هر سر که به احترام قانون خم شد
در مسلک ارباب قلم محترم است



عالم همه عابدند و معبود یکی ست
دنیا همه ساجدند و مسجود یکی ست
با دیده انصاف چو نیکو نگری
روحانی و ما را همه مقصود یکی ست



آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
کس نیست که بر خطایشان طائن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی به قوام
القصّه که این طایفه بی خائن نیست



دل خسته ز آزار دل آزاران است
جان رنجه ز بیداد ستمکاران است
تنبيه و مجازات خیانتکاران
در جامعه پاداش نکوکاران است



تا بخت من و تو خواب تر از همه است
چشم تو و من پر آب تر از همه است
هرچند ادارات خراب اند ولیک
عدلیه ما خراب تر از همه است



در کشور ما که جنگ اصنافی نیست
حاکم به جز از اصول اشرافی نیست
این است که بر خطای یک تن ناچار
صد مدرک و درج ده سند کافی نیست



«در مورد منصور السلطنة عدل»

منصور که در عدلیه قادر شده است
دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و یک ابلاغ خلاف قانون
از جانب آن جسور صادر شده است



از رأی خران دلم دمی بی غم نیست
وز رأی فروش جان من خرّم نیست
بل این وکلای مجلس پنجم در وزن
از مجلس تاریخی چارم کم نیست



تا رسم غنی غیر دل آزاری نیست
از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر عموم
بی شبهه به جز علت بیکاری نیست



/ مجموعه اشعار فرخی یزدی

«در مورد دولت مشیرالدوله»

ای آن که تو را گفته ما باور نیست
ور هست، ز جبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرک بشنو ناله ما
گر گوش رئیس الوزرای کر نیست

□

«در مورد کابینه سردار سپه»

با مشیت و لگد معنی امنیت چیست؟
با نفی بلد ناجی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست
با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

□

«در مورد مستوفی الممالک»

کابینه ما اگرچه بی تصمیم است
معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود
از خائن آینده هزاران بیم است

□

آن عهد که بسته شد میان من و دوست
بشکسته شد از فتنهٔ اهریمن و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر
انگشت نما شوم بر دشمن و دوست



در موقع سخت می‌نباید شد سست
کز عزم، شکسته را توان کرد درست
خورشید موفقیت رخشان را
در سایهٔ اتفاق می‌باید جست



در مسلک ما که عزت و ذلت نیست
سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
هرکس که به دست خویشتن کار نکرد
صالح به نمایندگی ملت نیست



تحکیم اساس بر مؤسس فرض است
این اصل به هر منعم و مفلس فرض است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود
بر جامعه احترام مجلس فرض است



ای توده که چهل در سرشت من و توست
هشدار که گاه زرع و کشت من و توست
تا شب پی حق خویش از پا منشین
برخیز که روز سرنوشت من و توست



این جعبه رأی را چه دین و کیش است
کز آن دل خوب و زشت در تشویش است؟
گردیده چه احوال دنیای دنی این صندوق
هریک نفری در آن دو روزی پیش است



آن جعبه که رأی خلق گنجینه اوست
بی مهری روزگار از کینه اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد
این راز نهفته‌ای که در سینه اوست



ای جعبه که سرنوشت ما در ید توست
مقصود عموم، تابع مقصد توست
امروز که بی طرف شوی با بد و خوب
فرداست که خوب و بد ز خوب و بد توست



هندوچه‌ای که جای آرا شده است
هم روح‌گداز و هم دل‌آرا شده است
دیو و دد و دام و وحش و طیر است در آن
این جعبه مگر جنگل مولا شده است؟



این جعبه که آرا همه در دامن لوست
چون دور سپهر بی‌وفایی فن اوست
از بس که به این و آن دهد وعده و صل
خون دو هزار کشته در گردن اوست



دردا که دواي دل به جز حسرت نیست
حسرت به حساب قلّت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد
بدتر ز فساد دوره فترت نیست



«در انتقاد از دکتر میلسپو»

این غنچه نوشکفته، خوش و اشته است
وین غوره نارسیده حلوا شده است
آن را که برای نوکری آوردیم
دیری نگذشته زود آقا شده است



«راجع به کابینه مشیرالدوله»

هرچند که سیل آرزو را سد نیست
هرچند توقّع بشر را حدّ نیست
با کم غرضی اگر کنی خوب نظر
کابینه امروزی ما پر بد نیست

□

چون نامه ما برای کلاشی نیست
چون خامه ما مرتشی از راشی نیست
پس پیشه ما هرزه درآیی نبود
پس حرفه ما تهمت و فحاشی نیست

□

امروز محصلین ز اعلی تا پست
دارند گل اندر کف و بیرق در دست
یعنی که به قحطی زدگان رحم کنید
ای ملت با عاطفه نوع پرست

□

با آن که غنی خزانه دولت نیست
با آن که به فقر می کند ملت زیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش
یک دفعه دو اسبه آید از صد به دویست؟

□

در مملکتی که جنگ اصنافی نیست
آزادی آن منبسط و کافی نیست
در جشن به کارگر چرا ره ندهند
این مجلس اگر مجلس اشرافی نیست؟



در مملکتی که نام آزادی نیست
ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کُش
درمان به جز از دشنه پولادی نیست



در کشور ما که دزد را واهمه نیست
جز گرگ، شبان برای مشتی رمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است
و آنجا که منافع است مال همه نیست



تشکیل جهان ز روی بی انصافی ست
چون دستخوش تجمل اشرافی ست
یک دسته خودخواه اگر بگذارند
از بهر بشر ثروت دنیا کافی ست



آن را که درستی عمل، کیش بود
ز آن کرده خوب، دشمن خویش بود
هر کس که خطاکاری او بیش بود
پیش همه کس، در همه جا پیش بود



اوضاع نجومی چو به تقویم آید
این جمله برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینه امروزی ما
از روز نخست بوی ترمیم آید



با خلق خدا شریک غم باید شد
سربار به دوش دوست کم باید شد
خواهی ببری گوی معارف خواهی
در گاه عمل پیشقدم باید شد



آن کس که مقام مستشاری دارد
در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت ورا اگر به دقت خوانی
بیش از همه چیز امیدواری دارد



«در مورد نمایشگاه کالاهای وطنی»

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید
آن را به جوان و پیر تزریق کنید
روزی ست که صنعتگر ایرانی را
از راه خرید جنس تشویق کنید



یک دم دل ما غمزدگان شاد نشد
ویرانه ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان
اما چه نتیجه؟ ملت آزاد نشد



«در مورد سقوط دولت قوام»

آن خودسر مرتجع که دل‌ها خون کرد
پامال هوای نفس خود قانون کرد
دیدي که چسان دست طبیعت او را
از دایره با مشیت و لگد بیرون کرد؟
از دست تو گر دل ز غمت چاک نبود
از طعنه این و آن مرا باک نبود
راز دل دوستان نمی‌کردم فاش
گر نقشه دشمنان خطرناک نبود



بر دوره فترت اعتباری نبود
با مجلس پنجم افتخاری نبود
در فاصله این دو، به صد مایوسی
یک ذره مرا امیدواری نبود



ای کاش من و تو را کمی مدرک بود
خودخواهی هردو پر نبود اندک بود
جای همه نام‌های حزبی ای کاش
این مردم خودپرست را مسلک بود



«بر مورد بازداشت قوام السلطنه»

آنان که اصول را مراعات کنند
عنوان مکافات و مجازات کنند
خوب است خطاکاری بدکاران را
در محکمه صالحه اثبات کنند



عادل که جز اقدام لزومی نکند
غمناک دل غریب و بومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت
تا تکیه بر افکار عمومی نکند



آنان که تو را به خویش ترغیب کنند
ترغیب اثر چو کرد، ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را
در جلسه به اتفاق تصویب کنند



بس ناله جغد غم در این بوم آید
نشگفت اگر فرّهما شوم آید
یک لحظه اگر کسی کند باز دو گوش
از چار طرف صدای مظلوم آید



دولت چو به فکر خویش تشکیل شود
ناچار نفوذ غیر، تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل
بر آن، نظر خارجه تحمیل شود



در کعبه، خطاکار خطابم کردند
از بتکده، رندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مغان
کآنجا به یکی جرعه خرابم کردند



تا چند به جور و ظلم تصمیم کنید
در کیسه خویشتن زر و سیم کنید
هر منفعتی که حاصل مملکت است
خوب است که عادلانه تقسیم کنید



هرگز به هما، بوم برابر نشود
با بلبل باغ، زاغ همسر نشود
از حمله یک طایفه بی ایمان
این مؤمن سالخورده، کافر نشود



«در مورد شرکت نفت ایران و انگلیس»

افسوس که دسترنج ما را بردند
با بطر، چهار و پنج ما را بردند
ما و توبه رنجیم و حریفان زرنگ
بی زحمت و رنج، گنج ما را بردند



این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند
یا رایت خودسری برافراخته‌اند
با این همه های هوی ایشان دیدیم
هنگام عمل وظیفه نشناخته‌اند



ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
در حمله شتاب یا درنگی دارید؟
دیشب زده‌اید تیغ خود را صیقل
امروز مگر خیال جنگی دارید؟



دستی که به پرده، کعبه را دیر کند
بیگانه خودی، یگانه را غیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
از دست چنین بشر، خدا خیر کند



یا هم چو ضعیف منزوی باید شد
یا صاحب زور معنوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
در جامعه بشر، قوی باید شد



هر خویش چو نقش در و دیوار نشد
از نقشه بیگانه خبردار نشد
یک عمر بر این ملت خواب آلوده
فریاد و فغان زدیم، بیدار نشد



درد و غم خوبانِ جوان پیرم کرد
بدعهدی آسمان زمینگیرم کرد
من ماندم و من با همه بدبختی‌ها
ای مرگ بیا که زندگی سپرم کرد



ای توده بی صدا خموشی نکنید
بر پرده‌دریده پرده‌پوشی نکنید
از مرتجعین پول بگیرید و لبیک
در موقع رأی، خودفروشی نکنید



آنان که تو را دو سال یکبار خرند
هرچند گران شوی به ناچار خرند
ارزان فروش خویش را ای توده
چون مردم کم فروش بسیار خرند



«در مورد مخالفت اقلیت مجلس چهارم با دولت مستوفی»

گر هادی ما ز جهل گمراه نبود
گمراهی او در همه افواه نبود
کابینه نمی شد متزلزل هرگز
گر «لیدر» خودپسند خودخواه نبود



شادم که دلِ خراب ترمیم نشد
در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یک صبح رهین نور امید نگشت
یک شام غمین ظلمت و بیم نشد



نظار چو قفل جعبه را باز کنند
از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
کم غصه و پرشوق و شعف دانی کیست؟
آن را که فزون از همه آواز کنند



از سنگلج آوای غم اندوز آید
بانگ خشنی ولی دل افروز آید
یک لحظه در آن حوزه اگر بنشینم
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید



از رأی شمیران غم دل افزون شد
وز جعبه شوم گن جگرها خون شد
چون نوبت آراء لواسون گرید
فریادکنان جان ز بدن بیرون شد



گر درد و غم قدیم تجدید شود
با دوره ارتجاع تمديد شود
بہتر کہ ز آراء لواسانِ خراب
آزادی ما یکسرہ تہدید شود



«به مناسبت قتل کلنل پسیان»

روزی کہ شہید عشق قربانی شد
آغشته بہ خون، مفخر ایرانی شد
در ماتم او «عارف» و عامی گفتند
ایام صفر محرم ثانی شد



از سطح افق شعلہ گلگون آید
وز رنگ شفق ترشح خون آید
یک پردہ بسیار مهمی بالاست
تا از پس این پردہ چہ بیرون آید



از عدل اگر وکیل توصیف کند
روزنامہ نگار، مدح و تعریف کند
زین پس بہ خلاف پیشتر جا دارد
گر پارلمان ادای تکلیف کند



آنان که به عدل و داد مفتون گشتند
تسلیم مقررات قانون گشتند
و آن‌ها که به فرعونی خود بالیدند
ناگاه غریق لجه خون گشتند



آنان که به قانون شکنی مشغول‌اند
پیش وکلاز خوب و بد مسئول‌اند
آن روز که اعتماد مجلس شد سلب
از شغل وزارت همگی معزول‌اند



دوشینه لوای صلح افراشته شد
در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان
نیکو قدمی بود که برداشته شد



چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند
آزادی و ارتجاع در جنگ شدند
القصّه به نام حفظ اسلام ز کفر
یک دسته ز روی سادگی رنگ شدند



آن شیخ که دم ز علم اخفش می زد
با ساده رخان یاده بی غش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم
بی واسطه قیصریه آتش می زد



«در مورد اعتصاب غذای زندانیان زندان قصر»

صد مرد چو شیر، عهد و پیمان کردند
اعلان گرسنگی به زندان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف
با شور و شعف، ترک سرو جان کردند



ما طالب آن که کار مطلوب کند
خود را بر خوب و زشت محبوب کند
ما دوست نداریم نمایم انکار
گر دشمن ما هم عمل خوب کند



آنان که خطای خویش تکمیل کنند
خواهند به ما فشار تحمیل کنند
ای وای به مجلسی که در آن وکلا
از روی غرض «فرونت» تشکیل کنند



ابناء جهان که زاده بوالبشرند
آن توده اصل، زارع و کارکرد
صنف دگری معاونند آن ها را
باقی همه جمع فرعی و مفت خورند



آن قوم که با عاطفه و انسان اند
با قید اصول، بنده احسان اند
چون نیست اصول، اقل و اکثر همگی
در چشم اصول بین ما یکسان اند



سر مخالفت با احمدشاه و ولیعهد او»
پولی که ز خون خلق آماده شود
صرف بت ساده و بط و باده شود
افسوس که دسترنج یک مشیت فقیر
چون جمع شود حقوق شهزاده شود



در گاه عمل شتاب می باید کرد
جان باخته فتح باب می باید کرد
ای کاش که توده بعد از این می دانست
کز جنس خود انتخاب می باید کرد



گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
آسوده ز غم توده انسان گردد
گرگی ست که گشته حارس میش ز جور
مالک، چو نماینده دهقان گردد



یاران ز می غرور، مستی نکنید
چون پای دهد، دراز دستی نکنید
اکنون که شدید «سوسیالیست» مآب
خودخواهی و اشراف پرستی نکنید



هر شر اگر از امور خیریه نبود
خون فقرا و جوه برّیه نبود
حال علمای خوب کی بود چنین
گر عالم بد طالب شهریه نبود؟



گر سائنس ملک باکیاست باشد
دارای درایت و فراست باشد
مابین دو همسایه نباید ناچار
مایل به توازن سیاست باشد



استاد ازل که درس بیداد نداد
جز مسئله داد مرا یاد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم
گر محکمه داد به ما داد نداد



با پاکدلان پاک نهادی باید
از مختسین قطع ایادی باید
یا آن که ز ورشکستگی باید مُرد
یا چاره فقر اقتصادی باید



«طوفان» که طرفدار صفا خواهد بود
معدوم کن جور و جفا خواهد بود
گر جنگ کند برای حیثیت خویش
نسبت به عقیده باوفا خواهد بود



ما را متمولین گدا می خواهند
بیچاره و بی برگ و نوا می خواهند
با بودنِ این مجلس اشرافی باز
یک دسته ستمکار «سنا» می خواهند



اول ره کار را نشان باید داد
در موقع کار، امتحان باید داد
چون کار به عالم جوان نسپاری
پس کار، به پیر کار دان باید داد



جمعی ز غنا، صاحب افسر باشند
یک دسته ز فقر، خاک بر سر باشند
باید که براین فزود، از آن یک کاست
تا هردو برادر و برابر باشند



«در مورد وکلای مجلس»

آنان که سوار اسب گلگون شده‌اند
از مکمن ارتجاع بیرون شده‌اند
با آن که گرو برده به قانون شکنی
امروز نماینده قانون شده‌اند



«بربارۀ دولت مستوفی‌الممالک»

بی‌مهری اگر با من شیدا نکنید
یا کینه دیرینه هویدا نکنید
با این همه عیب بهتر از مستوفی
بی‌شبهه در این محیط پیدا نکنید



گر دور زمانه این چنین خواهد بود
نااهل به اهل جانشین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی
حال تو و من بدتر ازین خواهد بود



تا چون من و شانه، باد شیدا نشود
در زلف تو عقده دلم وانشود
کن سعی و عمل پیشه، که بی زحمت و رنج
از بهر کسی گنج مهیا نشود



بس هم نفسان نرد غلط باخته‌اند
یک جامعه را به شبهه انداخته‌اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم
ما را به ثبات عزم نشناخته‌اند



ای دوده جم قیام یکباره کنید
بیچارگی عموم را چاره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست
خوب است به دست خویشتن پاره کنید



آنان که به پا بنای هستی دارند
بر مال و وطن درازدستی دارند
چون منفعت از برایشان بیشتر است
بیش از دگران وطن پرستی دارند!



دردا که جهان به ما دل شاد نداد
جز درس غم و محن به ما یاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
با این همه داد ما، به ما داد نداد



این پول که صاحبان القاب خورند
خونِ دل ماست، چون می ناب خورند
تا کی عرق جبین یک ملت را
بگرفته و قطره قطره چون آب خورند؟



گر شیخ ریا، رند قدح نوش نبود
گر شخصه شهر، مست و مدهوش نبود
یک شمع ز بی مهری او می گفتم
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود



آنان که لوای فقر افراخته‌اند
یکباره سوی ملک فنا تاخته‌اند
بیچاره و چاره‌ساز خلق‌اند تمام
آنان که به دلسوختگی ساخته‌اند



یک دم دل من ز غصّه آسوده نشد
وین عقدۀ ناگشوده، بگشوده نشد
این دامنِ پاکِ چاک چاکم هرگز
الا ز سرشک دیده آلوده نشد



تا جرأت و پشتکار توأم نشود
شیرازۀ کارها منظم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
بی‌شبهه از این خراب‌تر هم نشود



هر سر که به پای خَم می‌سوده نشد
از دست غم زمانه آسوده نشد
هر دامنِ پاکی که به می‌شد رنگین
با آن همه آلودگی آلوده نشد



آخر دل من ز غصّه خون خواهد شد
وز روزنه دیده برون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس
کاین مملکت خراب، چون خواهد شد



گفتی دلِ خون کرده عوض خواهد شد
از دیده سرآورده عوض خواهد شد
با رنگِ سیاستی که من می بینم
یکبار دگر پرده عوض خواهد شد



ای دوست برای دوست جان باید داد
در راه محبّت امتحان باید داد
تنها نبود شرط محبّت، گفتن
یک مرتبه هم عمل نشان باید داد



قُمری سخن از سرو چمن می گوید
بلبل غمِ دل به گل چو من می گوید
این هردو زبانشان یکی نیست، بلی
هرکس به زبان خود سخن می گوید



با عزمِ متین شتاب می باید کرد
همراهی شیخ و شاب می باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار
مرد عمل انتخاب می باید کرد



یا سدره فقر و غنا باید کرد
یا چاره درد فقرا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
یک کار هم از بهر خدا باید کرد



اسرار سراچه کهن، تازه نبود
غوغای حیات، غیر آوازه نبود
این جامه زندگی که خیاط ازل
از بهر من و تو دوخت، اندازه نبود



هرچند افق زمانه روشن نبود
تکلیف جهانیان معین نبود
در قرن ملایی نکند آدم روی
در مملکتی که راه آهن نبود



دیشب که به پای دل مرا سلسله بود
از دستِ سرِ زلف تو ما را گله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد
مویی که میان من و دل فاصله بود



در کعبه، بر همنی نمی باید کرد
بی زور، تهمتنی نمی باید کرد
تا کار به دوستی میسر گردد
اقدام به دشمنی نمی باید کرد



«در مدح مستوفی الممالک»

رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود
نزد همه کس این همه محبوب نبود
هنگام زمامداری او باید
از داخله و خارجه مرعوب نبود



روزی که دل غمزده را شادی بود
دلشادی ام از پرتو آزادی بود
ز آن پیش که برزگر شود خانه خراب
از گنج در این خرابه آبادی بود



این خانه دگر چو نی نوایی دارد
وز راز درون به سر هوایی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
هر روز سیاست اقتضایی دارد



هر خانه که شادی‌اش به جز غم نبود
ویرانی آن خرابه پر کم نبود
نفش در و دیوار ندارد حاصل
از بهر عمارتی که محکم نبود



در راستی آن که بی‌کم و کاست بود
سرسبز و سرافراز به هرجاست بود
دانی ز چه سرو، سرفراز است به باغ؟
از آن که بلند همت و راست بود



هر گل که ز یکرنگی خود بو دارد
در باغ هزار تهنیت‌گو دارد
روزی به چمن اگر درآیم چو هزار
من بو نکنم گلی که صد رو دارد



«دربارهٔ وستاهل سوئدی، رئیس شهربانی»

وستال پی دفاع، دل یکدله کرد
پس پیش وزیر و شه ز «طوفان» گله کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
امروز رواست شکوه از داخله کرد



ابناء بشر جمله ز یک عاقله‌اند
وز حرص، دول مدام در غاقله‌اند
از آن دول الحذر ای اهل جهان
کآن‌ها همه رهنان این قافله‌اند



«در مورد وثوق‌الدوله»

آنان که پریر قلب ما را خستند
دیروز قرار با اجانب بستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
امروز نمایندهٔ ملت هستند



ثروت سبب وحی سماوی نشود
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
تا قیمت اوقات مساوی نشود



گر درد عموم را دوا باید کرد
با کوشش مستشار ما باید کرد
اما ز ره پند و نصیحت گاهی
او را به وظیفه آشنا باید کرد



شادم که پری رُخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند
چون خال سیاه گوشه ابروی خویش
ناکرده نگه، گوشه نشینم کردند



ای دسته پابند هوئی رحم کنید
بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
مستأجر اگر بنده مزدور شماست
بر حالت او بهر خدا رحم کنید



بر بام فلک بیرق کین برق زند
آشوب صلا بر ملل شرق زند
در لجه خون فرشته صلح و صفا
افتاده و داد از خطر غرق زند



چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد
خشم تو پلنگ کینه توزی دارد
هرچند بود دل تو چون آهن سخت
پرهیز از آن ناله که سوزی دارد



ای کاش که جز رنگ صفا رنگ نبود
مسکین ز غنی این همه دلتنگ نبود
در بین بشر صلح و صفا داشت دوام
سرمایه اگر مسبب جنگ نبود



هرکس که به دل چو لاله داغی دارد
کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه نشین ز بی دماغی شده ایم
خوش آن که به فصل گل دماغی دارد



هر رأی که با دادن سیم آوردند
آه دل مسکین و یتیم آوردند
صندوقِ لواسان چو بسی بود علیل
نظار برای او حکیم آوردند



هرجا سخن از سیم و زر ناب رود
کی بُرد مَلاپرست در خواب رود
ای کاش که این جزیرهٔ آتش خیز
خاکش ز نزول باد در آب رود



جان چندگهی گوشه‌نشین خواهد بود
دل مشعل آه آتشین خواهد برد
گر طول کشد دورهٔ فترت چندی
حال تو و من بدتر از این خواهد بود



در مسلک مالک ملکی سالک شد
از عشق به ملک آن ملک هالک شد
آورد فشار چون به مستأجر خویش
نامش به زبان دوزخی مالک شد



دل زمزمه‌های انقلابی دارد
در عین جنون حرف حسابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی
این طور سر خانه‌خرابی دارد؟



گر ما و تو را دفع اعدای باید
وز دشمن خود قطع ایادی باید
با خصم قوی به حالت صلح و صفا
آماده جنگ اقتصادی باید



آن را که نفوذ و اقتدارات بود
در دست، تمام اختیارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما
یکسر ز خرابی ادارات بود؟



چون عیش و غم زمانه قسمت کردند
ما را غم بی کرانه قسمت کردند
شیخ و شه و شحنه عیش و نوش همه را
بردند و برادرانه قسمت کردند



سرمایه اغنیا اگر کار کند
با زحمت دست کارگر کار کند
جانم به فدای دست خون آلودی
کز بهر سعادت بشر کار کند



«نر مورد کابینه مستوفی الممالک»

گویند که کابینه چو تشکیل شود
بیداد به عدل و داد تبدیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
کاین وضع جگرخراش تعدیل شود



آنان که پریر با عدو یار شدند
دیروز به اغیار مددکار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما
امروز به روز ما گرفتار شدند



ای کاش مرا ناطقه گویا می شد
یک لحظه دهان بسته ام و ا می شد
تا این دل سودازده پرده نشین
بی پرده میان خلق رسوا می شد



تجّار ز فقر ناشکیبا گشتند
بی چیز و گدا ز پیر و برنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری، وقتی
کز فقر عمومی همه بی پا گشتند؟



فکر نویی از برای ما باید کرد
وین شیوه کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون
ما را به وظیفه آشنا باید کرد



ملت چو شراب بی خودی نوش کند
یا پند معاندین خود گوش کند
هر عیب و هنر دید، نمی آرد یاد
هر خوب و بدی دید، فراموش کند



دشمن پی دشمنی کمر می بندد
بیگانه ره نفع و ضرر می بندد
گر دعوی دوستی کند دولت روس
کی دوست به روی دوست در می بندد؟



گر رشته سعی و کار پیوند شود
افکار عموم شاد و خرسند شود
با بودجه کافی و جدیت ما
باید بلدیّه آبرومند شود



ای کاش به شهر شهنه را زور نبود
ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یک شمع ز قانون شکنی می گفتم
گر نامه ما اسیر سانسور نبود



دیروز توانگری زر اندوخته بود
دوشینه به دهر آتش افروخته بود
امروز به چشم عبرتش چون دیدم
چون شمع ز سر تا به قدم سرخته بود



آن روز که در ارض و سما هیچ نبود
جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عرفان بودیم
آن روز که نام «رهنما» هیچ نبود



آزادی اگر تیول یک دسته نبود
ملت ز دو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی برجسته نمی رفت سخن
در مجلس اگر ناطق برجسته نبود



فکری که سقیم گشت، سالم نشود
محکوم به حکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی و گر نمایی فریاد
آن خائن خودپرست خادم نشود



آن سلسه‌ای که از امیران هستند
معمار در این سرای ویران هستند
از چیست که با ثروت هنگفت مدام
اندر صدد غارت ایران هستند؟



آنان که ز خون دو دست رنگین کردند
آزادی حق خویش تأمین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات
آن قوم که انقلاب خونین کردند



«طوفان» که ز توقیف برون می‌آید
جان در تن ارباب جنون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن
اینجاست که فاش بوی خون می‌آید



آن میر که جا در اطلس و قائم کرد
در جامعه خوشنامی خود را گم کرد
دانی که بود به چشم مردم محبوب؟
هرکس که نگاهداری از مردم کرد



از چیست که باد فتنه انگیزده اید
وین رشته اتحاد بگسیخته اید؟
ای دسته کهنه کار افسونگر رند
گویا که دگر طرح نوی ریخته اید



هرگز دل من شکایت از غم نکند
شادی ز مسرت دمام نکند
دانی که بود مرد هنرپیشه راست؟
آن کس که ز بار غم کمر خم نکند



گر بر دل ما گرد ملالت باشد
آن گرد ملال از جهالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لیک
لازم تر از آن بسط عدالت باشد



این چرخ برین که سرفرازی دارد
بر جنس بشر دست درازی دارد
با پرده دلفریب پرنقش و نگار
یک لحظه دو صدهزار بازی دارد



در کشور دیگران که بیداری بود
از علم چو سیل معرفت جاری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری
این هر دو اصول مملکت‌داری بود



دانی که دل غمزده چون خواهد شد؟
پا تا به سر از دست تو خون خواهد شد
و آن خون شده قطره قطره در شام فراق
از روزنه دیده برون خواهد شد



ای کاش که راز دل مبرهن می‌شد
مقصود و مرام ما معین می‌شد
هرگونه سیاستی که دارد دولت
تا حد لزوم صاف و روشن می‌شد



«در باره منصور السلطنه»

عدلیّه که داد باید از داد کند
از چیست که جای داد پیداد کند؟
ای داد که از عدلیّه منصوری
بر هر که نظر بیفکنی داد کند



گر عامل جور حاکم ما نشود
در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
حکمی که بود بر له یک مشت ضعیف
تا دست قوی قوی ست اجرا نشود



خوش باش که ارباب یقین شک نکنند
از لوح ضمیر نام حقّ حک نکنند
اثبات گناهان خطاکاران را
در محکمه بی منطق و مدرک نکنند



اول به خطاپیشه مماشات کنید
قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
اثبات چو شد خطا، به حکم قانون
بر کیفر آن خطا مجازات کنید



مجموعه اشعار فرخی یزدی

با این ره و رسم بد چه می باید کرد؟
بگذشته بدی ز حدّ چه می باید کرد؟
پرگشته محیط ما ز دیو و دد و دام
با این همه دیو و دد چه می باید کرد؟



هرکس می بی حقیقتی نوش کند
هر قول که می دهد فراموش کند
یک رشته حقیقت آشکارا گفتم
گر دولت ما به حرف حقّ گوش کند



آن کیست که پرده خطا چاک کند
آسوده و شاد جان غمناک کند
با حربۀ بُرنده قانون امروز
از عدلیه قطع دست ناپاک کند؟



آن اهل خطا که با خطا کار نمود
با کار خطا شبهه در افکار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
آخر به خطای خویش اقرار نمود



آنان که ز بس خزانۀ تاراج کنند
ما را به عدو ز فقر محتاج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را داریم
با چوب هوای نفس حراج کنند



«به مناسبت ترور عشقی»

یک دم دل ما غمزدگان شاد نشد
ویرانه ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان
اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد



افسوس که دشمنان دلم خون کردند
یاران کهن محتتم افزون کردند
ما را رفقا به جرم دیوانه‌گری
از دایره عاقلانه بیرون کردند



روزی به نبرد، صف شکستن باید
بر خصم ره فرار بستن باید
روز دیگری به قصد یک حمله سخت
از موقع خود عقب نشستن باید



خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید
خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را
با حربۀ انتقام اعدام کنید



«در مورد رأی اعتماد مجلس به دولت قوام»
ای سست عقیده، سخت شادی دیگر
خرسند ز رأی اعتمادی دیگر
خواهی چو برادرت مهیا سازی
از بهر وطن قراردادی دیگر



از بهر مجازات و مکافات وزیر
قانع نشوم به نفی و اثبات وزیر
این است که از پارلمان باید خواست
بگذشتن قانون مجازات وزیر



ای غافل نشناخته زنگی از حور
وز جهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پرصدا، ولی گوش تو کر
دنیا همه با ضیا، ولی چشم تو کور



«در انتقاد از سردار سپه»

اسرار نهفته، گر نگفتی بهتر
وین راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست
سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر



«در انتقاد از دادگستری»

این خانه ویرانه که تا نفخه صور
چون جغد کند در آن نشیمن منصور
عدلیه بود به اسم و ظلمیه به رسم
برعکس نهند نام زنگی کافور



ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر
در دست یلی قبضه شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود
با جرأت شیر از دهن شیر بگیر



«درباره شکست قیام خیابانی؟»

«طوفان» بشنو چو نی، نوای تبریز
وز دیده بیار خون برای تبریز
با جبهه نای و قامت چنگ چو نی
کن ناله برای نینوای تبریز



«در مورد انتخابات»

صندوق دهن بسته درش چون شد باز
افکند میان این و آن غلغله باز
آراست فقط طایر اقرار! و همه
گویند به فرق ما نشید این باز



ای دل تو همیشه راه حقّ پوی و مترس
با مسلک حقّ رضای حقّ جوی و مترس
کن پیشه خویش پاکی و چون «طوفان»
با داخله و خارجه حقّ گوی و مترس



دهقان پسر کارگری کهنه لباس
آمد پی دعوتم ز شب رفته دو پاس
با پای برهنه راضی از دست و چکش
با فرق شکسته شاگرد از بازو و داس



شهزاده آزاد چو شد حارس فارس
خونریزی و اغتشاش شد جالس فارس
بس تاخت به فارس از ره جور فرس
ای وای به فارسی از این حارس فارس



در مملکت انقلاب می باید و بس
وز خون عدو خضاب می باید و بس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا
امروز دگر شتاب می باید و بس



گل نیست دلم که رنگ و بو خواهد و بس
در باغ چو من نام نکو خواهد و بس
با خاک نشینی نکند ناله و آه
از دولت اشک آبرو خواهد و بس



با کجروی خلق جُعلَق خوش باش
با کشمکش گنبد ا زرق خوش باش
دی با سیه و سفید اگر خوش بودی
امروز به کابینه ابلق خوش باش



امروز که گشته هر غمینی دلخوش
وز مقدم نوروز جهان مینوش
تبریک صمیمانه خود را «طوفان»
تقدیم کند به توده زحمتکش



تنها نه منم غمین برای دل خویش
کس نیست که نیست مبتلای دل خویش
آن را که تو شاد کام می‌پنداری
او داند و درد بی‌دوای دل خریش



ای خامه‌راست رو حقیقت‌جو باش
با خوردن خون دل حقیقت‌گر باش
گر سر ببرندت ز حقیقت‌گویی
با دشمن و دوست یکدل و یکرو باش



در پیشه‌دهر، شیر با دندان باش
هم پیشه‌پنجه هنرمندان باش
گر شام کند خار چمن خون به دلت
چون غنچه صبحدم دمی خندان باش



ای دوست به فکر جنگجویی کم باش
در صلح عمومی عَلم عالم باش
با هر که زنی لاف محبت یک روز
مردانه و ثابت قدم و محکم باش



از درد و غم زمانه افسرده مباش
وز کجروی سپهر آزرده مباش
ور گردش آسمان زمینت بزند
چون مردم سرگشته، کله خورده مباش



در پای گلی شبی نهاده سر خویش
دادم به چمن آب ز چشم تر خویش
آنگاه چو مرغ در قفس، با اندوه
کردم سر خویش را به زیر پر خویش



چون عامل ماضی است منصورالملک
در داخله قاضی است منصورالملک
ملت ز هر آن شقی که ناراضی بود
دیدیم که راضی است منصورالملک



«شوخی با یکی از دوستان»

ای آن که ز جود توست دریا در رشک
افلاک همی گرید و می ریزد اشک
اولاد بنی آدم و با این همه جود
شرمنده احسان توام یعنی کشک

□

از یک طرفی مجلس ما شیک و قشنگ
از یک طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون حکومت نظامی و فشار
این است حکومت شتر گاو پلنگ

□

آن رند دغل باز که با مکر و حیل
با لفظ قرارداد، می کرد جدل
دیدی که چسان عاقبت اندر مجلس
بگرفت قرارداد ناطق به بغل

□

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل
دیروز به مجلس آمد و شد تشکیل
اما به رئیس الوزرا یک دو نفر
آخر ز فشار و کلا شد تحمیل

□

پیش رفقا	دانی که بود سپیدرو و نیک عمل
از حب طلا	یا کیست سیه نام در انظار ملل
با زحمت دست	آن کارگری که می خورد نان جوین
بی محنت پا	و آن محتشمی که می خورد شیر و عسل



ما خاک به سر ز بی حسابی شده ایم
ما در به در از خانه خرابی شده ایم
ای صاحب مال و مالک کاخ جلال
با ما منشین که انقلابی شده ایم



از روز ازل عاشقی آموخت دلم
از عشق چو شمع، شعله افروخت دلم
تا خاک مرا دهد به باد آتش عشق
از دیده نریخت آب تا سوخت دلم



من حسرت آب زندگانی نخورم
در خوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگی ام غم جهان خوردن بود
مردم که دگر غم جهانی نخورم



ما زاده کیقباد و کیکاووسیم
جان باختگان وطن سیروسیم
در تحت لوای شیر و خورشید ای لُرد
آزاد ز بند انگلیس و روسیم



ما قاعده متانت از کف ندهیم
ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم
با پند صحیح رفقا گاه مثال
ما پاسخ هر ناقص و اجوف ندهیم



عمری ست که بر عاطفه مفتون شده‌ایم
از عالم کبر و کینه بیرون شده‌ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل
تسلیم مقررات قانون شده‌ایم



«در باره قوام السلطنه و وثوق الدوله»

بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام
این نکته مسلم خواص است و عوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق
این سلطنت هنود را هست قوام



روزی ست که اقدام غیورانه کنیم
از پیر و جوان جنبش مردانه کنیم
و آن کاخ که آشیانهٔ فتنه بود
با آلت انتقام ویرانه کنیم



از بس که چو سرو چمن آزاده منم
چون سایهٔ سرو خاک افتاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست
بی چیز و تهِدست و گدازاده منم؟



عمری به هوس گرد جهان گردیدم
از دشمن و دوست خوب و بد بشنیدم
سرمایهٔ زندگی همین بود که من
با دیده بسی ندیدنی‌ها دیدم



یک عمر به بند آز پا بسته شدیم
بر اهل هوس قائد و سردسته شدیم
اینک پی مرگ ناگهانیم دوان
از بس که ز دست زندگی خسته شدیم



تا چند ز آه سینه دل چاک شوم
تا کی ز سرشک دیده غمناک شوم
این آتش و آه و آب چشمم باقی ست
تا از اثر باد اجل خاک شوم



یک عمر چو باد دور دنیا گشتم
چون موج هزار زیر و بالا گشتم
با آن که ز قطره‌ای نبودم افزون
خون خوردم و متصل به دریا گشتم



آن خم که بود مدام در جوش، منم
آن مرغ که شد به شام خاموش، منم
در حلقه رندان خراباتی خویش
آن پاک‌نشین خانه بر دوش، منم



آن روز که حرف عشق بشنفت دلم
شب تا به سحر میان خون خفت دلم
از بس که خزان نامرادی دیدم
صدبار بهار آمد و نشکفت دلم



با دشمن و دوست گر شدی نرم چو موم
چون نقش نگین شوی مکن شرم چو موم
با خصم هماره باش سرسخت چو سنگ
با دوست همیشه باش دل نرم چو موم



ما یک سر مو به کس دورویی نکنیم
با راست روان دروغگویی نکنیم
چون پیشه کنیم خرده گیری، اما
بالهن درشت عیبجویی نکنیم



آن روز که ره به شادی و غم بستم
در، بر رخ نامحرم و محرم بستم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش
فریاد رسی نیافتم دم بستم



تا درس محبت تو آموخته ایم
در خرمن عمر آتش افروخته ایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم
عمری ست که پروانه صفت سوخته ایم



عمری به دهان راستگو مشت زدیم
وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید به باد
بس آتش کین به خاک زرتشت زدیم



از رنگ افق من آتشی می بینم
در خلق جهان کشمکشی می بینم
اما پس از این کشمکش امروزی
از بهر بشر روز خوشی می بینم



یک عمر چو جغد نوحه خوانی کردیم
نفرین به اساس زندگانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم



روزی که به تاج طعنه سخت زدیم
با دست تهی پا به سر تخت زدیم
بگریخت ز دست من و دل طالع و بخت
پس داد ز دست طالع و بخت زدیم



ما تکیه به قان‌دین ناشی نکنیم
وز مسلک خویشتن تحاشی نکنیم
چون بت‌شکنی مرام دیرینه ماست
این است که تازه بت‌تراشی نکنیم



گر طالع خفته را سحرخیز کنیم
از آب رزان آتش دل تیز کنیم
یک چله نشسته گوشه می‌کده‌ای
وز هرچه به غیر باده پرهیز کنیم



آن روز که چون سرو سر از خاک زدیم
با دست تهی پای بر افلاک زدیم
دیدیم چو دلتنگی مرغانِ چمن
چون غنچه گل، جامه جان چاک زدیم



آن سبزه که ترک این چمن گفت، منم
آن لاله که از اشک به خون خفت، منم
و آن غنچه لب بسته که از تنگدلی
صدبار بهار آمد و نشکفت، منم



یک‌چند به مرگ سخت‌جانی کردیم^۱
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مردن مردن
مردم به گمان که زندگانی کردیم



آن روز که چون سبزه سر از خاک زدیم
چون لاله ز داغ، آه غمناک زدیم
گشتیم چو غنچه بس که از غم دلتنگ
چون گل به چمن جامه جان چاک زدیم



هنگام جوانی به خدا پیر شدم
از گردش آسمان زمینگیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی ما را
وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم



برخیز که تا باد گلرنگ زنیم
بنشین که به شور، چنگ بر چنگ زنیم
چون دل‌شکنی کار ریاکاران است
بر شیشه سالوس و ریا سنگ زنیم



۱. نسخه بدل: یک‌چند به مرگ شامانی کردیم.

تا چند کسل از غم بیهوده شویم؟
تا کی به هوای نفس آلوده شویم؟
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما
مردیم که از دست غم آسوده شویم



با دیده سرخ و چهره زرد خوشم
با سینه گرم و ناله سرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می طلبند
تنها منم آن که با غم و درد خوشم



دارم سر آن که عیش پاینده کنم
جبران گذشته را در آینده کنم
بگذارد اگر باد حوادث، چون گل
یک صبح به کام دل خود خنده کنم



با فکر قوی، گرسنه چون شیر منم
وز چار طرف بسته زنجیر منم
جز خون نخورم ز دست هر دشمن و دوست
در معرکه چون برهنه شمشیر منم



با علم و عمل اگر مهیا نشویم
همدوش به مردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگی ست توأم به خدای
ما بنده شویم اگر که دانا نشویم



بس جان ز فشار غم به دوران کنسیم
پیراهن صبر از تن عریان کنسیم
القصّه در این جهان به مُردن مُردن
یک عمر به نام زندگی جان کنسیم



از دست تو ما ساغر صهبا زده‌ایم
بر فرق فلک ز بیخودی پا زده‌ایم
دنیا چو نبود جای شادی، زین رو
غم نیست که پشت پا به دنیا زده‌ایم



آن روز که ما و دل ز مادر زادیم
دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
در لَجّة این جهان پر حلقه و دام
آزاد، ولی چو ماهی آزادیم



تا بر سر حرص و آز خود پا زده‌ایم
لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکسته خویش
شادیم از آن که دل به دریا زده‌ایم



روزی که به کار زندگی دست زدیم
در عالم نیستی دم از هست زدیم
اورنگ فلک نبود چون در خور ما
پا بر سر این نشیمن پست زدیم



ما بیرق صلح کل برافراشته‌ایم
ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
القمه سعادت بشر را یک‌بار
در سایه این دو اصل پنداشته‌ایم



آن روز که پابند جنون گردیدیم
از دایره عقل برون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم، اما
در پنجه عشق تو زبون گردیدیم



در آتیه گر فکر نماینده کنیم
ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
خوب است که اندیشه آینده کنیم



یک چند گرفتار خطر گردیدم
با گفتن حقّ گرد ضرر گردیدم
گوش شنوا نداشت کس، گشتم گنگ
فریاد ز بس که بود کر گردیدم



امروز به هر طریق ما راه رویم
آهسته و بی سر و صدا راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه
از روی خرد دست و عصا راه رویم



روزی که ز دل بانگ خبردار زنیم
صد طعنه به سالار و به سردار زنیم
هر کس که بود ناقض قانون: او را
«منصور» بود گر همه، بر دار زنیم



ما دایره کثرت و قلت هستیم
ما آینه عزت و ذلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری
ما طالب اقتدار ملت هستیم



ما طعنه زن مقام مردی نشویم
چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم
گر معتقد قدرت فردی نشویم



با دولت نو رسم کهن می گویم
عیب دگران و خویشتن می گویم
نادیده ز خوب و بد نرانیم سخن
از دیده همیشه من سخن می گویم



از بس که به پیش این و آن مبتذلیم
چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
آن ها همه بی قرار حرف امل اند
ما جمله در انتظار کار و عملیم



چندی ز هوس باده پرستی کردم
می خوردم و از غرور مستی کردم
چون پای امیدواری ام خورد به سنگ
دیدم که عبث دراز دستی کردم.



باید ز کژی به راستی میل کنیم
اصلاح کژی ز صدر تا ذیل کنیم
بدبختی اگر بود قوی تر از سیل
با زور عموم دفع آن سیل کنیم



در موسم گل طرف چمن می خواهم
با خویش، گلی غنچه دهن می خواهم
دیروز دلم شکست و کردم توبه
و امروز دل تو به شکن می خواهم



«بر ماده تاریخ مرگ عشقی»

دیو مهیب خودسری، چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما، رخت بیست و گشت کم
حربه وحشت و ترور، کشت چه [چو] میرزاده را
سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم»^۱



با آن که بود موجد نعمت دهقان با اجرت کم
با آن که بود موجب رحمت دهقان سر تا به قدم
با رحمت خود اسیر زحمت زارع از مالک جور
با نعمت خود دچار نقمت دهقان ز ارباب ستم



از آز بپرهیز و امیری می‌کن
با گرسنگی سخن ز سیری می‌کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی
از پای فتاده دستگیری می‌کن



«طوفان» می‌نسیان از این نوش مکن
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن
خواهی چو صلاح حال مستقبل را
ایام گذشته را فراموش مکن



ای ملت آراین وفاداری کن
در خدمت نوع خود فداکاری کن
اکنون که به بحر ناز و نعمت غرق
قحطی‌زدگان روس را یاری کن



در مرز عجم ذلت ایرانی بین
در ملک عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
پامال تجاوز بریتانی بین



آثار محن از در و دیوار ببین
فریاد ز کاردار و بیکار ببین
هر دسته‌ای از مردم این کشور را
سرگشته اضطراب افکار ببین



تا چند توان به ناتوانان دیدن
جور و ستم جهان ستانان دیدن
تا کی به هوای زندگی در پیروی
با دیده توان مرگ جوانان دیدن



با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
می با دل شاد و جان خرسند بزن
گر بر تو زمانه یک دمی سخت گرفت
دندان به جگر گذار و لبخند بزن



ای دیده دو چشم فتنه را خیره ببین
بر مملکت انقلاب را چیره ببین
در آتیه رنگ افق ایران را
چو روی خطاکنندگان تیره ببین



گر تکیه کنی، بر دم شمشیر مکن
بی دغدغه، بازی به دم شیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار
خواهی که ندیده‌ای تو تعبیر مکن



ای توده عمل با همم عالیه کن
بگذشته گذشت صحبت از حالیه کن
گر علت ورشکستگی می خواهی
چشمی به قرار بانک با مالیه کن



هرگز دل کس را به عبث تنگ مکن
تا صلح شود، به جنگ آهنگ مکن
هرچند که نیست زندگی غیر از جنگ
با مرگ بساز و باکسی جنگ مکن



ای دل شکن، آتش به دل تنگ مزن
بر شیشهٔ ارباب وفا سنگ مزن
ای دوست به پشت گرمی دشمن خویش
بیهوده به روی دوستان چنگ مزن



«به مستوفی الممالک در هنگام تشکیل دولت»
ای دوست کلاه خویش را قاضی کن
در آتیه کار بهتر از ماضی کن
فرصت مده از دست و به هر قیمت هست
افکار عموم را ز خود راضی کن



ای دوست به دیوار کسی مشت مزن
دشمن چو شوی به شیر انگشت مزن
تا دست دهد، حرف حساب خود را
با مردم روزگار بی پشت مزن



یاری که کج و دوروست، شمشیرش کن
گر راست نشد نشانهٔ تیرش کن
ور دشمن یک رنگ تو چون شیر بود
با رشتهٔ دوستی به زنجیرش کن



ای دیده دو چشم فتنه را خیره ببین
بر صلح و صفا ستیزه را چیره ببین
رنگ افق سیاست ایران را
از ابر سیاه قیرگون تیره ببین



یک عمر در این محیط گردیدم من
وین بوالهوسان را همه سنجیدم من
فهمیدم این بود که از این مردم
در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من



از باده کبر مست و مخمور مشو
وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر به کام تو شود
از شادی این دو روزه مغرور مشو



اشراف عزیز نکته سنج من و تو
چون مار نشسته روی گنج من و تو
تابی حس و جاهلیم یکسر تو و من
پامال کنند دسترنج من و تو



افسوی که از رأی خراب من و تو
یک مرتبه شد پاک حساب من و تو
آراء لواسان چو به خوبی خوانند
حاکی ست ز سوء انتخاب من و تو



ای دوست برای دست و پا مشت تو کو؟
دشمن به تو گر روی کند پشت تو کو؟
تا عقده گشای دل مردم گری
چون شانه مشاطه سرانگشت تو کو؟



با آن که ز فقر پاکبازیم همه
پیش دگران دست درازیم همه
اشراف طمعکار اگر بگذارند
با کثرت فقر بی نیازیم همه



احزاب جهان راه نجاتند همه
در جامعه باعث حیاتند همه
در کشور ما چو جنگ صنفی نبود
این است که بی غزم و ثباتند همه



دنیا که سعادتش بود مال همه
از چیست که نیست شامل حال همه
شهری که شرافتش برای جمعی ست
ای وای و دو صد وای بر احوال همه



با هم رفقا که یار و جفتند همه
بنشسته و گفتند و شنفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم
کز حيله به هم دروغ گفتند همه



یک دسته که کاندید جدیدند همه
سال و مه و هفته ها دویند همه
اکنون که ز رأی، خوانده گردیده دو ثلث
ناچار سه ربع ناامیدند همه



سردسته حزب هرچه هستند همه
سرتاسر به قدم خویش پرستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود
از ساده دلی آلت دستند همه



با دشمن اگر پاره کنی سلسله، به
وز دوست به پیش دوست سازی گله، به
گر خارجه خوب باشد و داخله بد
از خارجه خوب، بد داخله به



در اول وهله پا فشردیم همه
گوی سبق از زمانه بردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما
از مرتجعین شکست خوردیم همه



آن دسته که در نزد تو پیش اند همه
با حرف، رفیق نوش و نیش اند همه
آید چو میان پای عمل می دانند
یکسر پی جلب نفع خویش اند همه



بی دوست شب فراق غم خوردن به
غم خوردن و دندان به دل افشردن به
گر زندگی این است که دل دارد و من
صدبار ز زندگی بود مردن به



دیدی به خلاف عزم و تصمیم شدی
از حمله ارتجاع در بیم شدی
با این همه اظهار شهادت آخر
در پیش قوای خصم تسلیم شدی؟



زد چنگ زمانه، چنگ بی تکلیفی
شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
ای آه که آتیه این ملک خراب
بگرفت دوباره رنگ بی تکلیفی



ای کوه، تو همسنگ غم و درد منی
وی گاه، تو همرنگ رخ زرد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم
چون مجمر سوز ناله سرد منی



خواهی تو چو مشیت بسته را وانکنی
خود را به بر جامعه رسوا نکنی
هرجا که سخن کنی تو با دقت باش
هشدار که اشتباه بی جا نکنی



می‌کوش که پامال جهالت نشوی
سرگشته وادی ضلالت نشوی
ری مرکز دستان ز بر دستان است
هشدار که بی‌اراده آلت نشوی



ای مرغ اسیر از چه کم‌حوصله‌ای
از بستن بال خویش پُر در گله‌ای؟
پرواز کنی به کام خود روز دگر
پاداش چنین شبی که در سلسله‌ای



آن را که ز مهر خویش پرورده کنی
او را همه عمر بنده و برده کنی
اقرار نماید به خداوندی تو
هر بنده که حاجتش برآورده کنی



آنان که کنند با دو صد طنازی
دایم به مقدرات ایران بازی
ای کاش کنند وقت خود را صرف
یک لحظه به «فابریک» آدم‌سازی



با وزر و وبال تا وزارت کردی
بس مال که از مالیه غارت کردی
صد خانه خراب کردی ای خانه خراب
تا کاخ بلند خود عمارت کردی



دی عامل اختلاس اموال شدی
دوشینه خداوند زر و مال شدی
امروز چو بازار تو گردید کسان
چون تاجر ورشکسته دلّال شدی



هرکس به طریق خاص شد یار کسی
یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
«طوفان» که بود مقصد او نفع عموم
هرگز نشود عبث طرفدار کسی



امروز اگر خطا سراپا نکنی
از دست وکیل، ناله فردا نکنی
رأی تو قباله است، آن را ای دوست
هشدار برای دشمن امضا نکنی



ای جعبه پریر دلربایی کردی
دیروز خیال بی وفایی کردی
دوشینه چو یک بار شدی یار رقیب
امروز ز عاشقان جدایی کردی



ای روز سیاه من سیه تر گردی
وی دیده به خون دل شناور گردی
ای چرخ ز گردش تو من پست شدم
گر گردشست این چنین بود برگردی



ای توده گرفتار جهالت شده‌ای
گم‌گشته وادی ضلالت شده‌ای
هرکس که کنی وکیل، گر جنس تو نیست
بی‌چون و چرا بدان که آلت شده‌ای



ای جعبه به خوب و زشت حاکم شده‌ای
محفوظ کن سقیم و سالم شده‌ای
با آن که تویی پاکدل و پاک‌نهاد
آرامگه خائن و خادم شده‌ای



ای جعبه مرا گوهر مقصود تویی
اسباب زیان و مایه سود تویی
هر منتظرالوکاله را ای صندوق
تا رأی میان توست معبود تویی



در اول عشق باده‌نوشی اولی
در آخر عمر، می‌فروشی اولی
تا دوره فترت است همچون خم می
با خوردن خونِ دل خموشی اولی



آسوده در این دیر کهن نیست کسی
بی درد و غم و رنج محن نیست کسی
یاران شرکای موقع منفعت‌اند
هنگام ضرر شریک من نیست کسی



ای بوم در این بوم مؤسس شده‌ای
ای زاغ به باغ نقل مجلس شده‌ای
در مدرسه درس می‌دهی رنگارنگ
ای بوقلمون مگر مدرّس شده‌ای؟



شعرهای بازیافته

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها
من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها
تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش
من و درد فراق و انتظار و دل تپیدن‌ها
پر و بالم ز حسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدن‌ها
نصیحت‌های نیک‌اندیشی‌ات گفتیم و نشنیدی
چه‌ها تا پیش‌ت آید از نصیحت ناشنیدن‌ها



ای یار بی‌وفا دل من دوستار تو ست
چشمم به راه وعده بی‌اعتبار تو ست
دیگر فریب وعده خوبان نمی‌خورم
دانه‌ته‌ام که وعده‌خلافی شعار تو ست



بیا و این دل ما را ز انتظار برآور
که بیش از این دل ما تاب انتظار ندارد



بعد از این از غم تو خاک به سر خواهم کرد
خاک اندر سر و زین شهر سفر خواهم کرد
قصه هجر تو را با همه کس خواهم گفت
عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد
قصه هجر تو را گر که به کوه آغازم
چشمه خون ز دل سنگ به در خواهم کرد



با کوه غمت چون به سر سنگ نشستم
هر جا که نشستم به دل تنگ نشستم
از بار غم و ضعف تن و آبله پای
در راه تو فرسنگ به فرسنگ نشستم



تا تو بی مهر و وفا پای کشیدی ز برم
دستی از غم به دلم باشد و دستی به سرم
روز روشن شده در پیش دو چشمم شب تار
تا تو ای نور بصر دور شدی از نظرم
به خیال خودت از خویشتنم کردی دور
غافل از آن که من از تو به تو نزدیک ترم



خفته در چشم تو نازی ست که من می دانم
نگهت دفتر رازی ست که من می دانم
قصه‌ای را که به من طره گیسوی تو گفت
رشته عمر درازی ست که من می دانم



بی نیازانه ز ما می گذرد دوست ولی
سینه اش پر ز نیازی ست که من می دانم
گرچه در پای تو خاموش نشسته است چو شمع
سایه اش سوز و گدازی ست که من می دانم



تا کی برهنه پا ز پی ات می دوانیم؟
تا کی خدنگ غمزه چشمت چشانیم؟
یک گل نچیده ام ز گلستان وصل تو
شهرت گرفت در همه جا باغبانیم



دلم ربودی و پا در رکاب کردی و رفتی
مرا ز گمشدگان حساب کردی و رفتی



ز بس با دست دشمن هر نفس پابسته‌ام کردی
به مرگ دوستان ای زندگانی خسته‌ام کردی
چو تیر راست‌رو در راستی ضرب‌المثل بودم
به پاداش درستی این چنین بشکسته‌ام کردی
برای مومیایی خواستن از هرکس و ناکس
به مشتی مردم بی‌دست و پا سردسته‌ام کردی



آثار پراکنده

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی
داده او به هر پستی، دستگاه سلطانی
دین ز دست مردم برد، فکرهای شیطانی
جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی
صاحب الزمان یک ره، سوی مردمان بنگر
کز پی لسان گشتند، جمله تابع کافر
در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر
پارکاب کن از مهر، ای امام بحر و بر
پیش از این که این عالم، رو نهد به ویرانی
در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد
گرچه نبود ایشان راه، از نماز ایزد یاد
شخص گبرشان عالم، مرد ارمنی استاد
بهر درس خوش دادند، دین احمدی بر باد
خاکشان به سربادا، هر زمان به نادانی^۱...

یزد — ۱۲۷۸

۱. بخشی از اولین شعر فرخی در ۱۵ سالگی، که موجب اخراج وی از مدرسهٔ مرسلین یزد شد (بقیهٔ شعر در دست نیست).

تا کیومرس بهار آمد و بنشست به تخت
سر زد اشکوفه سیامک سان از شاخ درخت
غنچه پوشیده چو هوشنگ، زمردگون رخت
بست تهمورس بر دیو محن سلسه سخت
جام جمشید پر از باده کن اکنون که ز بخت
کرد هان دولت ضحاک خزان رو به زوال
چون فریدون علم افراشت ز نو فروردین
اردی اش ایرج سان گشت ولیعهد زمین
سلم وی رشک بر او برد و کمر بست به کین
خون او ریز آلا ماه منوچهر جبین
جیش پور پشن حزن نهان شد به کمین
تا که با نوزد عشرت کند آهنگ قتال
«زو»^۱ صفت سبزه نوخیز به باغ آمد شاد
کشور خویش به گر شاسب شمشاد نهاد
سرو رست از لب جو یک تنه مانند قباد
پس به کاوس چمن حکم ولیعهدی داد
بطی از خون سیاوش بده ای ترک نژاد
که بزد خسرو گل تکیه بر اورنگ جلال
توس را کرد پی کینه کشی میر سپه
لشکر سبزه زدند از پی رهام^۲ رده
زد فریبرز چنار از لب هر جو خرگه
کیو باد آمد و یکباره بیفتاد به ره

دست پیران خزان ناشد از ایشان کوتاه
تا که ناصر نشد اسپند چنان رستم زال
نسترن با فر لهراسبی آمد در باغ
نرگس از زاله چو گشتاسب تر کرد دماغ
آتش افروخت گل از چهره زردشت به راغ
داد رویین تن کاجش پی ترریج فراغ
ریز «زرجاسب» رز خون دمادم به ایاغ
ای پشتوتن خد بهمن قد جاماسب کمال
عید جم شد، ای فریدون خوبت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاکست این خو، نه ز دست
حالیا کز سلم و تور انگلیس و روس هست
ایرج ایران سراپا دستگیر و پای بست
به که از راه تمدن ترک بی مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
این همان ایران که منزلگاه کیکاووس بود
خوابگاه داریوش و مامن سیروس بود
جای زال و رستم و گودرز و گیو و توس بود
نی چنین پامالی جور انگلیس و روس بود
این همه از بی هستی ما بود کافسرده ایم
مردگان زنده، بلکه زندگان مرده ایم
این وطن رزم آوری مانند قارون دیده است
وقعه گرشاسب و جنگ تهمتن دیده است
هوشمندی همجو جاماس و پشتوتن دیده است
شوکت گشتاس و دارایی بهمن دیده است

هرگز این سان بی کس و بی یار و بی یاور نبود
هیچ ایّامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
رنج های اردشیر بابکان بر باد رفت
زحمت شاپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
شیوه نوشیروانی، رسم عدل و داد رفت
آبروی خاک ما بر باد استبداد رفت
حالیا گر بیند ایران را چنین بهرام گور
از خجالت تا قیامت سر برون نارد ز گور
آخر ای بی شور مردم، عرق ایرانی کجاست؟
شد وطن از دست، آیین مسلمانی کجاست؟
حشمت هرمز چه شد، شاپور ساسانی کجاست؟
سنجر سلجوق کو، منصور سامانی کجاست؟
گنج بادآور کجا شد، زرّ دست افشار کو؟
صولت خصم افکنِ نادر شه افشار کو؟
ای خوش آن روزی که ایران بود چون خلد برین
وسعت این خاک پاک از روم بودی تا به چین
بوده از حیث نکویی جنت روی زمین
شهریاران را براین خاک از شرف بودی جبین
لیک فرزندان او قدر و را نشناختند
جسم پاکش را لگدکوب اجانب ساختند
شد ز دست پارتی این مملکت بی بوی و رنگ
پارتی زد شیشه ناموس ایران را به سنگ
پارتی آورد نام نیک ایران را به ننگ
پارتی بنمود ما را بنده اهل فرنگ

این همه بی‌همتای نبود جز از اهل نفاق
چاره این درد بی‌چاره است علم و اتفاق
خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم‌وطن
گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنوز من
تا نگویی علم باشد منحصر در لاولن
یک فلزی کآن مساوی هست در قدر ثمن
عالم آن را موزر و توپ و مسلسل می‌کند
جاهل آن را صرف خاک‌انداز و منقل می‌کند
ورز من خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آریاد
تا بدانی دولتی بی‌قدر و جاهی با نژاد
خانه شاهنشاهی چون روس را بر باد داد
اهل ژاپون تا به همدیگر نپیوستند دست
کی توانستند روسان را دهند این سان شکست؟
گر ز باد کبر و نار جهل برتابیم روی
شاید آب رفته این خاک باز آید به جوی
لیک با این وضع ایران مشکل است این گفتگوی
چون که ما کردیم اکنون بر دو چیز زشت خوی
نیمه‌ای از حالت افسردگی بی‌حالتیم
نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
که به ملک ری به فرمان جوانی با شتاب
کعبه آمال ملت را کنیم از بن خراب
گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
انجمن سازیم و نندیشیم از این ارتکاب

غیر ما مردم که نارِ جَهلِ مانِ افروخته
تا به اکنون کی در بیت المقدس سوخته؟
این وطن در حال نزع و خصمّش اندر پیش و پس
وَه چه حال نزع، کو را نیست بیش از یک نفس
داروی او اتّحاد و همت ما هست و بس
لیک این فریادها را کی بود فریادرس
ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی ست
پای غیر آمد میان، نی وقت جنگ خانگی ست
تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
تا دهد مشروطه، آزادی به خیل خاص و عام
تا ز ظالم می نماید عدل، سلب احترام
هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
خسرو مشروطه ما تا قیامت زنده باد
خود تو می دانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
یا رسانم چرخ ریزی را به چرخ آبنوس
من نمی گویم تویی درگاه هیجا همچو توس
لیک گویم گر به قانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی^۱

یزد - نوروز ۱۲۸۹

۱. سرودن این مسقط موجب برانگیختن خشم ضیاع الدوله قشقایی، حاکم وقت یزد، و دوخته شدن دهان شاعر شد.

ای دموکرات بت باشرف نوع پرست
که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
اندرین دوره که قانون شکنی دل‌ها خست
گر ز هم مسلک خویشت خبری نیست به دست
شرح این قصه شنو از دوا لب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام
ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
خون یک ملت غارت زده در شیشه نمود
نی ز وجدان خجل و، نی ز حق اندیشه نمود
به گمانش که در امروز مجازاتی نیست
یا به فرداش بر این کرده مکافات نیست
تاخت در یزد چنان خنک استبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلک اجدادی را
زان که می‌گفت من از سلسله چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم^۱...

زنجان یزد - بهار ۱۳۸۹

۱. بخشی از مسطحی است که از زندان ضیغم‌الدوله تشقایی برای دموکرات‌ها و آزادیخواهان تهران فرستاد؛ بقیه شعر به دست نیامده است.

ای وطن پرور ایرانی بامسلک و هوش ^۱	هان مکن جوش و خوش
پندهای من با تجربه بنمای به گوش	گر تویی پند نیوش
اجنبی گر به مثل می دهدت ساغر نوش	نوش نیش است منوش
وز پی خستن او در همه اوقات بکوش	تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد به خدا گر نبی است اجنبی اجنبی است	

من سرگشته چو پرگار جهان گردیدم	رنج ها بکشیدم
پابرهنه ره دشت و دره را ببریدم	دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و ژرمن دیدم	خوب و بد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم	حالیا فسه میدم
که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است اجنبی اجنبی است	

تو مپندار کند کار کسی بهر کسی	قدر بال مگسی
تو عبث منتظر ناله و بانگ جرسی	کاروان رفت بسی
فارس فارس تویی از چه نتازی فرسی	پیش آور نه پسی
همه دزدند در این ملک ندیدم عرسی	یا یکی دادرسی
هرچه گویم تو مگو گفته زیر لبی است اجنبی اجنبی است... ^۲	

موصل — پانیز ۱۲۹۶

«در بازگشت از بغداد به ایران»

۲. بقیه شعر در دست نیست.

۱. نسخه بدل: ای نژاد عجم ای دوده باهمت و هوش.

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همتی ز آن که وطن رفت چو اسلام ز دست
بیرق ایران از خصم جفا جو شده پست
دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست
خلفا را همه دل غرقه به خون است ز کفر
حال حیدر نتوان گفت که چون است ز کفر
گاه آن است که زین و لوله و جوش و خروش
که به پا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت توده اسلام درآید در جوش
همگی متحد و متفق و دوش به دوش
حفظ قرآن را بر دفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند
مسجد ار باید امروز کلیسا نشود
یا وطن فردا منزلگه ترسا نشود
سبحه زنار و حرم دیر به جبرا نشود
شور اسلامی می بایست ولی، تا نشود
بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
وین دو معدوم ز جور و ستم اهل صلیب
حبذا روزی که اسلام طرفداری داشت
چون رسول مدنی سید و سالای داشت
صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت
عمرو ز آن مرحب کش، حیدر کزّاری داشت

روی حق جلوه‌گر از حمزه نام آور بود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود
ای خوش آن روز که ایران بد چون خلد برین
بود مستملکش از خطه چین تا خط چین
از کیومرزش بد روز سیامک تأمین
تا چه [چو] طهمورس و هوشنگ و جمش یار و معین
نی چو اکنون به تزلزل ز دو ضحاک عدو
کاوه آهنگر و آن زر فریدونی کو
داشت امروز گر اسلام نگهبانی چند
یا مسلمانی چون بودر و سلمانی چند
یا که مانند زبیر اشجع شجاعانی چند
کی شدی پامال از دست غرض رانی چند؟
غازیان احد و بدر مگر در خواب‌اند
که به دنیا ز پی نصرت ما نشتابند
نیست چون سلم اگر خائن و دشمن چون تور
ایرج ایران، زیشان ز چه آمد مقهور
اله اله چه شد آن غیرت کشواد غیور
قارنا، ساما، دیگر ز چه خفتند به گور
گاه آن است که بر مام وطن مهر کنید
در که کینه‌کشی، کار منوچهر کنید
هرگز اسلام نبُد خوار چنین پیش ملل
سیف سیف‌الله اگر داشت کنون حسن عمل

شد کجا سعد معاذابن معاذابن جبل
کو ضرار آن یل نام آور بی شبه و بدل
تا مصون دارد از حمله کفر ایمان را
ز اهل انجیل به جان حفظ کند قرآن را



عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار
بنما تهمتني، خون سیاوش بیار
آخر ای هم وطنان شوکت ایران به کجاست؟
علم و ناموس وطن دوست وزیران به کجاست؟
این همان پیشه بود، غرّش شیران به کجاست؟
....

نه نماند و به بماند به چنین ویرانی
روزی آید که ببینی هنر ایرانی^۱...



تا بود جان گرانمایه به تن
سر ما و قدم خاک وطن
بعد از ایجاد صد آشوب و فتن
بهر ایران ز چه رو در لندن
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است؟

۱. همین چند بیت از شعر موجود است.

ما بزرگی به حقارت ندهیم
گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم
چون که ما تن به اسارت ندهیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
حال «مارلینگ» تو را فهمیدیم
«کاکس» را گاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم
آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
آخر ای لرد ز ما دست بدار
کشور جم نشود استعمار
بهر دلسوزی ما اشک مبار
تا نگویند ز الغای قرار
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
ما جگرگوشه کیکاووسیم
پور جمشید جم و سیروسیم
زاده قارن و گیو و توسیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

اوضاع داخله^۱

تهران

لله الحمد که تهران بود آزرَم بهشت
ملت از هرجهت آسوده، چه زیبا و چه زشت
اغنیا مشفق و با عاطفه و پاک سرشت
فقر را نبود بستر و بالین از خشت
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست
مال ملت نشود حیف به تهران یک جو
نبود خرقة بیچاره معلم به گرو
کشته صبر «آزان» را نکند فقر درو
از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر به سر امن و امان منطقه تبریز است
خاک آن خطّه چه [چو] فردوس نشاط انگیز است

۱. وقتی وزارت کشور اخبار داخلی را طبق رویه معمول برای روزنامه «طوفان» نمی‌فرستد، فرخی در شماره مورخ ۲۶ آذرماه ضمن اشاره به این سانسور خبری در یک رباعی می‌نویسد که مهم نیست و از این پس اخبار را از غیب خواهد گرفت؛ سپس در شماره بعدی این شعر طنزآمیز را به جای خبرهای داخله منتشر می‌کند.

تیغ بران ایالت به اعادی تیز است
کلک معجز شیم‌اش جادوی سحرانگیز است
الفرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور به شیراز ایالت شده است
لیک از حضرتشان رفع کسالت شده است
ظلم ضیاط مبدل به عدالت شده است
این همه معدلت اسباب خجالت شده است
الفرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا
کس بر ایشان نکند ظلم، چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی ز عموم و کلا
حال آن جامعه خوب است ز لطف وزرا
الفرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعاگو هستند
بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پی تقدیم هدایا به تکاپو هستند
راست گویی همه در روضه مینو هستند
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید
قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید
در همان موقع شب دختر قاضی زایید
فتنه از مرحمت و عدل حکومت خوابید
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد
انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد
بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

خوانسار

خرس خوانسار فراری شده امسال به کوه
سارق «زلقی» از امنیت آمد به ستوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه
نیست نظمیه در آن ناحیه بافرّ و شکوه
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباد است
دل مردم همه از داد حکومت شاد است
بس که فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است
حرف مردم همه از دوره استبداد است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

چند سازی فصل گل در ساخت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی
در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم رو، بری از سوری شیرنگ رنگ
مقدم گل چون که بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید و را در موکب مسعود عود
خواهی از یابی تو در این جشن جان آسود سود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا بر چنگ چنگ
حاليا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانہ گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر این چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دو جانب می برد در سایه شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش و مطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکو اندام دام
یا که صبحم شد ز گیسوی تو خون آشام شام
باز هم برخیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
پرده بگشا تا نمایی عرصه برار تنگ تنگ

زال گردون را نباشد گر سر رویین تنی
جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟
گر ندارد همچو پیران، دشت در آهنگ رزم
پس چرا از یخ به سر بنهاده خود آهنی؟
نیست پشت بام اگر کوه گنابد، از چه روی
برف آنجا از شبیخون می‌کند نستیهنی؟
ما نه هومانیم اگر، با پا فشاری چون کند
سوز سرما بر سر ما دستبرد بیژنی؟
سینه سوز این سان چرا، گر نیست باد بامداد
یادگار دشته کشواد و تیغ قارنی؟
آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر ابر
آشکارا همچو جم در پنجه اهریمنی؟
کبک دانی از چه آید پیش باز و بابزن؟
تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی
بس در این سرمای سخت و روز برف و ابر تار
گرم شد هنگامه انگشت و چوب و روشنی
گوهری را سر به سنگ از پیشه انگشت گر
سیم و زر را خون به دل از تیشه هیزم کنی

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر
همچو نوروز درآمد ز در آن سیمین صدر
ابرویش بود به رخ همچو هلالی در بدر
بر خَدَش زلف چو آویخته صدقی با غدر
در خطش لعل چو آمیخته سمّ با تریاق

آمد از مهر چه [چو] آن ماه رخ چارده سال
داشت بر چهره نکو خالی و در پا خلخال
کرد در پای بسی فتنه ز خلخال و ز خال
از دو رخسار سپید آیتی از صبح وصال
وز دو گیسوی سیه جلوه‌ای از شام فراق

به جفاکاری هر چند بُد آن مه موصوف
لیک شد عمر به امید وفایش مصروف
عارضش از دو طرف در شکن مو محفوف
راستی هم‌چو یکی مهر اسیر دو کسوف
یا که یک ماه گرفتار میان دو محاق

چه دهم شرح ز طُنّازی آن تُرک چگل
که ز رو آفت جان بود، به مو غارت دل
سخت‌کین، سست‌وفا، دیر صفا، زود گسل
خسروِ دل به شکر خنده قندش مایل
همچو فرهاد، به گلگون رخ شیرین مشتاق

عمر من کوتاه از آن سلسله زلف بلند
که سراپاست شکنج و گره و بند و کمند
دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند
علم الله، دو رخت خورده به جنت سوگند
لک طوبی دو لب بسته به کوثر میثاق

باری آمد چو به کاشانه ام آن حادث ذوق
خون یک خلق به گردن بدش از حلقه طوق
خشمگین بود چه [چو] شد تکیه زن مسند فوق
آنچنانی که به یک لحظه چنین الفت شوق
سر به سر گشت مبدل به یکی کلفت شاق

گفتمش چیست بتا امشب این گفت و شنفت؟
عیش بی طیش نبایست نهاد از کف مفت
چون شنید این سخن از من، متبسم شد و گفت
طاق ابروی مرا از چه جهت گفتی جفت؟
جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق؟

فتحنامه حضرت سردار جنگ^۱

از نتایج طبع و قِاد آقا میرزا محمد یزدی

المختلص به فرخی، تاج الشعراء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس بی حدّ لایزالی را جلّت قدرته سزااست که مهندس قدرتش در صفحه
مساوات نقشه جغرافیای عدالت کشیده و ستایش بی عدد ذوالجلالی را عظمت
جلاله رواست که خیاط مشیت‌اش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریده
سبحان الله العزيز على ماتصفون

چسان با بی‌زبانى وصف رانم
کسى را کوز اوصاف است بیرون
همان به کز کلام وى بخوانم
تعالی شأنه عما يقولون

و درود نامعدود بر محمد محمود صلی الله علیه و آله واجب که بذر الفت
بین قلوبهم در مزارع دل‌های مشروطه‌خواهان کاشته و به دست رسالت بیرق
یدالله فوق ایدیه‌م بر مفارق عدالت‌طلبان افراشته و از طریق رحمت که ماهو الا
رحمة للعالمین در باغ مودّت نهال طیّبه اخوت غرس فرموده که اصلها ثابت و
فرعها فی السّماء

۱. منظومه فتحنامه حضرت سردار جنگ از آثار دوره جوانی فرخی یزدی است که در مدح یکی از سران
ایل بختیاری سروده شده و در سال ۱۳۲۸ قمری (۱۳۰۰-۱۲۹۹ ش) در یزد به چاپ سنگی رسیده است.
این سروده البته مربوط به دورانی است که هنوز شخصیت آزادیخواه فرخی شکل نگرفته بود، ضمن آن
که از نظر شعری نیز سست و بی‌ارزش است؛ اما برای آشنایی با نخستین نمونه‌های طبع شاعر بخشی از
آن را نیز در این کتاب نقل می‌کنیم.

خواجۀ عالم آن که بندگی اش
فرض آمد بر ابیض و اسود
خبر بعثتش چه [چو] داد مسیح
قال من بعدی اسمه احمد

و تحیات نامتناهی بر خلفاء و امناء بلافصلش لازم که خلعت معماری
عمارات و امورات را پوشیده و در تخریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده‌اند...
[ناخوانا] به‌ویژه مسندنشین سریر ولایت و مصباح طریق هدایت
امام‌المشارق و المغارب علی بن ابیطالب که با تیشه عدل و داد ریشه ظلم و
استبداد را کنده و باب مساوات و مواخات را گشوده.

مقتدایی که طرفة‌العینی

نتوان گفت از خداست جدا

ور تعرّض کنی بیان سازم

که اوست پشت نبی و ... [ناخوانا] خدا

و تمجید می‌خوانم مجاهدین غیور را که به حکم انما المؤمنون اخوه
برادرانه بذل جان نموده و اسباب آزادی سی‌کرور نفوس را فراهم کرده‌اند
خصوصاً نیرین آسمان آزادی و مؤسّسین ترقی و آبادی حضرت سپهدار
اعظم و حضرت سردار اسعد دام اقبالهما که به مفاد ان الله یأمرون بالعدل
خلق را از ظلمات استبداد و جهالت به سوی آب بقای آزادی و عدالت رسانیده‌اند.
و لعنت ابدی بر پیروان طریق بغی و فساد و تابعان صراط ظلم و استبداد
باد الی ابد الآباد.

و بعد، چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه اوجب است که از برای وطن
عزیز خدمتی کنند و بهر تشویق نوع زحمتی برند، اگرچه جانبازی فامیل
بختیاری از برای پاس حقوق وطن و ترقی ... [جاافتادگی] برپاکننده بساط

عدل و اتحاد، رافع ظلم و بیداد، دافع سارقین بی‌نام و ننگ اعنی حضرت
سردار جنگ ادام‌الله اقباله و شوکته که در شهر یزد روی داده به رشته نظم
درآورم تا آن که حکام سایر بلاد پس از مطالعه این اشعار ناقابل، با غیرت
وطنی تأسی به این اقدامات بنمایند و اسباب آبادی مملکت و آسودگی ابناء
وطن عزیز خود را فراهم آورند.

والسلام علی من اتبع الهدی. خادم وطن خواهان و مداح نوع پرستان فرخی یزدی.
غرض نقشی ست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی

فتح‌نامه

بسم الله الرحمن الرحيم
به توفیق باری

نخست آفرین بر خدایی رواست
که نامش منزّه ز چون و چراست
سپس بر شهنشاه مشروطه دوست
که زببندۀ تخت جمشید اوست
در آغاز مشروطه ثانوی
که دهر کهن یافت رسم نوی
میان را ببندم به یک بار تنگ
سخن گویم از فتح سردار جنگ^۱

۱. از این شعر برمی‌آید که «فتح‌نامه» را در حدود تابستان - پائیز سال ۱۲۸۸ ش. سروده است.

ورود تجّار به قلعه حکومتی و تشکّی نمودن از رهنان لشنی و چهارراهی

که چون بیست‌روز از صفر شد فزون
به تجّار شد قلعه جای سکون
همه با تنی خسته و جان ریش
دلی همچو زلف نکویان پریش
یکی پیرهن را به تن کرد چاک
یکی کند موی و به سر ریخت خاک
که سرماییه [مان] جمله بر باد شد
ز اموال ما فارس آباد شد
شد از رهن چارراه و لشن
حریر و خز ما بدل با خُشن
ز جور علی باز دل گشته خون
ز فرض علی بخت ما واژگون
فزون است تعدادشان از دویست
سواره صد و چل پیاده سه بیست

پاسخ سردار جنگ به تجّار

چه [جو] بشنید این نکته سردار جنگ
به چشمش فضای جهان گشت تنگ
برای تسلی دهان برگشود
به ایشان بسی مهربانی نمود

که گر خصم تان هست چرخ برین
ز بالا فرود آرمش بر زمین
وطن خواهی ام از ازل پیشه است
ستبداد را همّت تیشه است
برای شما گر دهم جان چه باک
که هستیم فرزندان یک آب و خاک
کنون رخس رانم پی آن گروه
چه بر روی صحرا چو [چه] بر پشت کوه
به یاری یزدان و بخت بلند
سر و دست ایشان در آرم به بند
چو تجّار این نطق کردند گوش
ز دل برکشیدند یکسر خروش
که سردار ما تا ابد زنده باد
به مهر وطن جاننش آکنده باد

سان دیدن سردار جنگ لشکر را

غرض آن وطن خواه با عدل و داد
به جمع آوری سپه حکم داد
به پیرامن او سپه گشت جمع
بدان سان که پروانه بر گرد شمع

همه تند و چالاک چون اشکبوس
همه گُرد و بی‌پاک مانند توس
پس از مرحمت یک‌به‌یک را بخواند
برایشان بسی سیم و زر برفشاند

پند دادن سردار جنگ به مدبرالدوله نایب‌الحکومه

چو کار سواران زر کرد ساز
به سوی مدبر نگه کرد باز
که هرچند شخص وطن‌پروری
ز هر مرد داننده داناتری
ولی باز در حفظ قانون بکوش
گه دآوری دیده از حقّ میوش
به راه وطن خدمتی تازه کن
جهان را ز عدلت پر آوازه کن

سفارش سردار جنگ به اسدالله خان فرّاش باشی

پس آن گاه باب تلطف گشاد
به فرّاش باشی بسی پند داد
که ای مرد نام‌آورِ کاردان
گه کار کم گوی بسیار دان
نظر کن به هر کار در پشت و پیش

مشو غزّه بر کاردانیّ خویش
به نیرنگ غمّاز مایل مشو
ز تنظیم این مُلک غافل مشو
... [چند خط ناخوانا]
پی سارقین آن چنان تاخت خنگ
که رستم پی جیش پور پشنگ
سدیدش در آن رزمگه یار بود
که او را به هر وقفه غمخوار بود
دلی داشت از مهر او ممتحن
وَلای وی اش مایه جان و تن
چنان بود او را به هر وقعه یار
که شخص پشوتن به اسفندیار
حبیب الله خان منشی کافی اش
به همراه بُد با دل صافی اش
کمر بسته بُد در بر او ز مهر
چو در پیش کسری ابونرجمهر
سواران نام آور هفت لنگ
به همراهی او میان بسته تنگ
بُد از چار لنگی مددکار او
دلیران مردافکن جنگجو
در آن رزم بودش دو صد تن سوار
همه گُرد و شایسته کارزار

ورود سردار جنگ به قلعهٔ زین الدّین و اشاره از باریدن برف بر آن زمین

ببارید برفی که در روزگار
بماند از او تا ابد یادگار
شب تیره و برف آن سان نمود
که غلمان بپوشد لباس کبود
پس از برف بارید آن سان تگرگ
که هر زنده کردی تمنّای مرگ
تو گفتی فلک لؤلؤ شاهوار
به فرق زمین می نماید نثار

رسیدن دسته‌ای از سارقین به کزو و آگاهی دادن قراول سردار جنگ را

در آن دم که از برف و باران و باد
ز جان هم نکردی کسی هیچ یاد
به ناگه قراول رسید و بگفت
که ای دشمنت با محن باد جفت
به قرب گذار کزو و خشو
سواری فرود آمد از چارسو
گمانم که از صد فزون نیستند

که در آن مکان حالیا زیستند
چه [چو] این مژده ز آن مرد ره بر شنف
رُخس همچو گلبرگ سوری شکفت
سواران خود را ز عالی و دون
خبر داد از مژده رهنمون

تاختن سردار جنگ از پی آن جماعت و دلاوری کردن به میدان شجاعت

پس آن گاه بنشست بر پشت خنگ
چو بر زین بهزاد پور پشنگ
سواران به پشت و خودش تاخت پیش
چو شیری که تازد پی صید میش
ز شب بود باقی دوثلث دگر
که با سارقین ناگهان خورد بر
شد از هر دو جانب شلیک تفنگ
ببارید مانند باران فشنگ
ز تیر سواران پر خاشجوی
به هر سو روان گشت خون همچو جوی
به زنهار آمد سپهر اثیر
ز نالیدن آلمانی سه تیر

ز رخسار شیر فلک رفت رنگ
ز غزیدن انگریزی تفنگ
به هر سو دلیران جنگ آزمون
گرفتند ره تنگ بر خصم دون

پند دادن پیرمرد سارق یاران خود را برای فرار از جنگ

در آن جمع سارق یکی پیر بود
که سرمایه مکر و تزویر بود
کلامش چنان بُد بر آن قوم پیش
که پیش نصاری بیان کشیش
به یاران خود داد پیرانه پند
که ما را به کین است چرخ بلند
گر آنی در اینجا درنگ آوریم
سر خویشتن را به سنگ آوریم
چرا کز پی ما کنون تاخت خنگ
خداوند ده تیر سردار جنگ
به رزمش نداریم دست ستیز
بود به که آریم پا در گریز
اگر جای شب روز رخ می نمود
تنی را ز چنگش رهایی نبود

پس از گفتگو مال بگذاشتند
در آن نیمه شب راه برداشتند
بر آن فرقه چون بخت بد یار شد
سه تن کشته یک تن گرفتار شد
به مینای آمال شان خورد سنگ
همه شهدشان گشت یکسر شرنگ
ز بعد فراغت چه [چو] خرم بهشت
یکی نامه بهر مدبر نوشت
در آن نامه از فتح خود شرح داد
در عشرت و عیش بر وی گشاد

رسیدن دیده بان و خبر دادن از ورود علی باز و سواران لشنی که در کرده کوه هستند

چو مکتوب فتحش به پایان رسید
سواری چو برق از بیابان رسید
فرود آمد از اسب و بوسید خاک
که یارت همی باد یزدان پاک
به کرده کوه از سواری لشن
شده تالی رزمگاه پشن
ولی هست سردسته آن سوار
علی باز بی باک خونریز کار

ز بس مال همراه آن رهزن است
چو قارون نگهدار صد مخزن است
همه دامن کوه گردیده پر
ز اسب وز قاطر ز گاو و شتر
چو بشنید این مژده ز آن مرد راست
سلاح او ز مردی به تن کرد راست

سوار شدن سردار جنگ و تاختن شیرنگ از پی آن جماعت بی نام و ننگ و گرفتاری ایشان

چو بنشست بر پشت زین سمند
تو گفتی که آتش ز زین شد بلند
روان شد سوی خصم با خیل خویش
سواره به پشت و پیاده به پیش
چو نزدیک شد ره بر ایشان ببست
پس آن که به ده تیر خود برد دست...

سال شمار زندگی

فرّخی یزدی

فرّخی در گذرگاه تاریخ

(۱۳۱۸-۱۲۶۳ ش)

کودکی و نوجوانی: ۱۲۸۳-۱۲۶۳ ش

— میرزا محمد فرّخی یزدی، ملقب به لسان‌الملک.

— دومین فرزند ذکور محمد ابراهیم سمسار یزدی:

برادرش عبدالغفور فرّخی، ملقب به ملت، یازده سال از او مسن‌تر است.

— متولد یزد * ۱۳۰۲ ق = از آبان ۶۳ تا آبان‌ماه ۱۲۶۴ ش

— خانواده‌اش ظاهراً از کشاورزان هستند که به شهر مهاجرت کرده‌اند:

«من آن خونین‌دل زارم که خون خوردن بود کارم

مباهاتی که من دارم ز بهقان‌زادگی دارم»

— آغاز تحصیلات مرسوم زمان / ۷۰-۱۲۶۹.

— در مکتب‌خانه، فارسی و مقدمات عربی را می‌آموزد.

— پس از فراگرفتن خواندن و نوشتن فارسی شدیداً به شعر علاقه‌مند می‌شود.

— کلیات سعدی و دیوان مسعود سعد سلمان همدم اوست و اشعار سعدی او را به

سرودن شعر متمایل می‌کند.

* مکی این تاریخ را ۱۳۰۶ ذکر کرده است ولی روایت عبدالحسین آیتی (۱۳۰۲ ق) با توجه به قراین صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

— برای ادامهٔ تحصیل به مدرسهٔ «مرسلین» یزد که میسیونرهای مذهبی انگلیسی دایر کرده بودند می‌رود.

— روش‌های استعماری میسیونرها، در پوشش تبلیغات مذهبی، با روح سرکش و آزادی‌خواه او سازگار نیست و اعتراض خود را در قالب اشعاری که می‌سراید بیان می‌کند.

— تحصیلات مقدماتی‌اش در مدرسه رو به پایان است که یکی از سروده‌هایش به گوش مدیر انگلیسی مدرسه رسیده موجب اخراج او می‌شود / ۱۲۷۸:

«دین ز دست مردم برد فکرهای شیطانی

جمله طفل خود بردند در سرای نصرانی

ای دریغ از این مذهب داد از این مسلمانی...»

— اجباراً ترک تحصیل کرده مشغول به کار می‌شود / ۹-۱۲۷۸

— از دسترنج کارگری امرار معاش می‌کند؛ از جمله مدّتی در کارگاه پارچه‌بافی و سپس در یک نانوائی مشغول به کار می‌شود.

— ظاهراً در همین سال‌ها پدر خود را از دست داده است.

— مطالعات ادبی و سرودن شعر را نیز با جدیّت ادامه می‌دهد.

جوانی و مشروطه‌خواهی — آغاز فعالیت سیاسی: ۱۲۹۰-۱۲۸۴ ش

— آغاز جنبش مشروطه / زمستان ۸۴

— موج جنبش مشروطه‌خواهی و آزادی‌طلبی به سراسر ایران و از جمله یزد رسیده و کارگر جوان آزادی‌خواه که از نزدیک با مشکلات اجتماعی، فقر مردم و ظلم آشکار عمّال حکومت آشنا شده به این جنبش می‌پیوندد و با مجامع مشروطه‌طلب یزد همکاری فعال و نزدیک دارد*.

* با توجه به لقب برادرش (ملت) به نظر می‌آید هر دو از فعالان و مبارزان سیاسی یزد بوده‌اند.

- صدور فرمان مشروطیت / ۱۴ مرداد ماه ۱۲۸۵
- گشایش نخستین مجلس شورای ملی / ۱۵ مهرماه
- سرودن اولین اشعار سیاسی آزادیخواهانه:
«قسم به عزّت و قدر و مقام آزادی
که روح‌بخش جهان است نام آزادی...»
- درگذشت مظفرالدین شاه قاجار / ۱۹ دی ماه
- آغاز سلطنت محمدعلی شاه / ۲۴ دی ماه
- تاجگذاری محمدعلی شاه، بدون دعوت از نمایندگان مجلس / ۲۹ دی ماه
- مخالفت روزافزون شاه جدید با مشروطه و واکنش‌های آزادیخواهان و مردم در تهران و شهرستان‌ها.
- شاه امین‌السلطان را، که در خارج از کشور است، برای صدراعظمی دعوت می‌کند و آزادیخواهان چون وی را در براندازی مشروطه همدست شاه تصوّر می‌کنند ترتیب ترور او را در مقابل مجلس شورای ملی می‌دهند / ۹ شهریورماه ۸۶.
- امضای قرارداد ۱۹۰۷ م، دایر بر تقسیم ایران به مناطق نفوذ، بین روس و انگلیس: دولت انگلیس که در ابتدا به خاطر منافع استعماری خود و کاهش نفوذ روسیه تزاری در ایران، از جنبش مشروطه حمایت کرده ظاهراً با رقیب دیرین به توافق رسیده است؛ آن‌ها شمال و جنوب کشور را بین خود تقسیم کرده تنها قسمت مرکزی را به عنوان منطقه بی‌طرف باقی می‌گذارند.
- هجوم اوباش به مسجد سپهسالار و مجلس شورای ملی، به تحریک محمدعلی شاه و عوامل وابسته به دربار؛ کودتایی که در اثر هشیاری و مقاومت آزادیخواهان عقیم می‌ماند (فتنه توپخانه) / ۲۳ آذرماه.
- پرتاب بمب به کالسکه شاه، به طراحی حیدرخان عمواوغلی (سوء قصد نافرجام) / ۹ اسفندماه.
- کودتای دوم شاه علیه مشروطه و به توپ بستن مجلس توسط قزاقان کلنل لیاخوف روسی / ۲ تیرماه ۸۷.

— در این باره در شعری می‌گوید:

«که به ملک ری به فرمان جوانی با شتاب

کعبه‌ی آمال ملت را کنیم از بن خراب...»

— اعلام حکومت نظامی و دستگیری و کشتار آزادیخواهان (آغاز استبداد صفیر) / ۳
تیرماه.

— آغاز قیام مسلحانه مشروطه‌خواهان تبریز، به رهبری ستارخان / ۷ تیرماه.

— سرایت جنبش تبریز به سایر شهرها، شکست پیاپی نیروهای دولتی در برابر
آزادیخواهان و بالاخره حرکت مجاهدان مشروطه به سوی پایتخت.

— فتح تهران و پناهنده شدن محمدعلی شاه به سفارت روس / ۲۶ تیرماه ۸۸.

— خلع محمدعلی میرزا و اعلام سلطنت احمدشاه ولیعهد خردسال وی، با نیابت
عضدالملک قاجار / ۲۸ تیرماه.

— آغاز به کار دومین دوره مجلس شورای ملی / ۲۴ آبان ماه

— تأسیس حزب دموکرات ایران، به کوشش حیدرخان عمواوغلی / آبان — آذرماه.

— مانند اغلب روشنفکران و آزادیخواهان زمان از طرفداران حزب دموکرات و ظاهراً از
اعضای فعال این حزب در یزد است.

— فعالیت‌های سیاسی که در دوران استبداد صغیر شدیداً کاهش یافته و زیرزمینی شده
بود بار دیگر علنی شده افزایش می‌یابد؛ شاعر هم مجدداً با دوستان و همفکران خود به
فعالیت می‌پردازد.

— به مناسبت عید نوروز مسقطی خطاب به ضیغم‌الدوله قشقایی، حاکم وقت یزد،
می‌سازد که در آن به جای مذاحی معمول زمان به انتقاد می‌پردازد و او را به دادگری و
اجرای قانون پند می‌دهد / نوروز ۱۲۸۹.

«عید جم شد ای فریدون‌خو، بت ایران‌پرست

مستبدی‌خوی ضحاک‌یست این خو، نه ز دست...»

— طبعاً این شعر حاکم مستبد را خوش نمی‌آید و بلافاصله دستور دستگیری شاعر را
صادر می‌کند.

— چند شب بعد عمّال حکومت او را در جلسه‌ای با عده‌ای از همفکران آزادیخواه‌اش دستگیر کرده به زندان می‌اندازند.

— فردای آن شب، فرّخی در مقابل سخنان عتاب‌آمیز حاکم با شجاعت به پاسخ‌گویی و دفاع می‌پردازد؛ ضیغم‌الدوله که هنوز نخوت دوران استبداد را در سر دارد خشمگین شده دستور دوختن دهان او، و ضرب و شتم و زندانی کردن آن‌ها را می‌دهد؛ در اثر این عمل لب‌ها و اطراف دهان او تا مدّت‌ها مجروح و ملتهب است.

— در زندان هم دست از مبارزه نمی‌کشد و مرتباً اشعاری در زمّ حاکم سروده به خارج از زندان می‌فرستد.

— آزادیخواهان و همفکران او در یزد، شدیداً واکنش نشان داده با اجتماع در تلگراف‌خانه از نمایندگان مجلس و مقامات تهران دادخواهی و تقاضای رسیدگی می‌کنند.

— و او نیز شکوّه خود را در شعری به نام «ارمغان» برای دموکرات‌های تهران می‌فرستد:

«ای دموکرات بت با شرف نوع‌پرست

که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست

اندر این دوره که قانون‌شکنی دل‌ها خست

گر ز هم‌مسلك خویش خبری نیست به دست

شرح این قصّه شنو از دو لب دوخته‌ام

تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام...»

— وکلای آزادیخواه مجلس موضوع را در جلسه علنی مطرح و در مورد آن از وزیر کشور سؤال می‌کنند؛ ولی معاون وزیر خبر را تکذیب کرده اظهار می‌دارد به قرار تحقیقات ما شخصی که مشروطیت را قدح و استبداد را مدح کرده در یزد چوب زده‌اند.

— آزادیخواهان از پای ننشسته شرح ماجرا را همراه با کاریکاتوری چاپ و منتشر می‌کنند؛ در این ورقه به فرّخی با لقب «نسان‌العنه» داده شده است (اشاره به دوخته شدن دهان او).

— پس از یکی دو ماه به کمک آزادیخواهان یزد از زندان گریخته در انجمن شهر متحصّن می‌شود؛ قبل از فرار با زغال به دیوار زندان می‌نویسد:

«به زندان نگرود اگر عمر طن
من و ضیغم‌الدوله و ملک ری
به آزادی ار شد مرا بخت یار
برآرم از آن بختیاری ♦ دمار»

— در تحصّن هم به مبارزه ادامه می‌دهد تا بالاخره خان مستبد از حکومت عزل می‌شود و زندگی شاعر آرامش نسبی پیدا می‌کند.

— فخرالملک، حاکم جدید، در صدد دلجویی از او برآمده می‌گوید: اگر ضیغم‌الدوله دهانت را دوخت من آن را پر از اشرفی می‌کنم؛ و چند اشرفی طلای ناصرالدین شاهی در دهانش می‌ریزد.

— انتخاب ناصرالملک قره‌گوزلو به نیابت سلطنت (توسط مجلس به دنبال درگذشت عضدالملک قاجار) / اول مهرماه.

— محیط شهر کوچک یزد را برای فعالیت‌های سیاسی و آزادیخواهانه خود مناسب ندیده به قصد اقامت عازم تهران می‌شود / پائیز.

اقامت در تهران — روزنامه‌نگاری و فعالیت گسترده سیاسی: ۹—۱۲۹۰ ش

— در تهران، حزب دموکرات که اقلیت نیرومندی در مجلس تشکیل داده و در برابر اعتدالیون محافظه‌کار صف‌آرایی کرده، آزادیخواهان مترقی را به سوی خود جلب کرده است؛ او نیز به همفکران خود در حزب دموکرات می‌پیوندد.

— فعالانه با جرّاید نوین‌پای تخت همکاری کرده اشعار و مقالاتی در باب آزادی در روزنامه‌ها چاپ می‌کند، که مورد توجه فراوان وطن‌پرستان آزادیخواه قرار گرفته نام او را بر سر زبان‌ها می‌اندازد؛ مردم و روزنامه‌نگاران به او لقب «تاج‌الشعراء» می‌دهند.

— از وضع معاش او در این دوره اطلاعی در دست نیست و چون بعید به نظر می‌رسد در

• ظاهراً به مقتضای شعر، ضیغم‌الدوله تغییر ایل داده است؟

شرایط آن روزگار کسی بتواند تنها از راه مقاله‌نویسی امرار معاش کند، احتمالاً شغل دیگری داشته و زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذرانده است.

— ایران همچنان میدان رقابت دو سیاست استعماری است و روس و انگلیس هریک به نحوی مطامع استعماری خود را دنبال می‌کنند، از جمله:

* کمک روسیه به محمدعلی میرزا برای بازپس گرفتن سلطنت؛ که بعد از چند ماه جنگ و ناآرامی در کشور بالاخره با شکست شاه مخلوع از نیروهای دولت مشروطه و فرار او به روسیه نقشه عقیم می‌ماند / تیر — بهمن‌ماه.

* تجاوز نیروهای نظامی روس و انگلیس به کشور و ورود این نیروها به بنادر انزلی و بوشهر / ۵ آبان‌ماه.

* ورود سپاهیان هندی ارتش انگلیس به شیراز / ۲۲ آبان‌ماه.

* فشار روسیه برای اخراج شوستر آمریکایی، مشاور مالی دولت؛ واکنش شدید نمایندگان مجلس؛ پیشروی نظامیان روس به سوی تهران و تظاهرات مردم در تهران و چند شهر دیگر؛ کشتار آزادیخواهان در تبریز و رشت و انزلی توسط روس‌ها و اشغال نظامی این شهرها؛ تعطیل مجلس، توقیف مطبوعات و منع اجتماعات به دستور ناصرالملک و بالاخره اخراج شوستر آمریکایی؛ خشم و نارضایتی مردم و تظاهرات دموکرات‌ها در بازار تهران / آبان — بهمن‌ماه.

* وارد کردن دولت ایران به پذیرش قرارداد ۱۹۰۷ م، که واکنش شدید آزادیخواهان را بر علیه این سیاست استعماری روس و انگلیس به دنبال دارد؛ این دولت‌های استعمارگر، که هر دو از رشد نهضت ملی و پا گرفتن نظام مشروطه در ایران بیمناک‌اند، در نهان برای تقسیم کشور ما به معامله می‌پردازند. این قرارداد بخشی از توافقات و جدال‌های پنهانی بین دول قدرتمند است که قبل از جنگ بین‌الملل اول بر سر تقسیم کشورهای جهان صورت می‌گیرد و بالاخره آن‌ها را در دو گروه «متحدین» و «متفقین» رو در رو قرار می‌دهد؛ به همین دلیل می‌بینیم که ناگهان دو رقیب دیرین در مورد کشور ایران اشتراک منافع پیدا کرده‌اند.

— در کنار سایر آزادیخواهان، و همفکران خود در حزب دموکرات، به مبارزات سیاسی و فعالیت‌های مطبوعاتی ادامه داده در جریان تمامی مسایل سیاسی روز قرار دارد.

— آغاز نهضت جنگل در گیلان — به زعامت میرزا کوچک‌خان از مجاهدان مشروطه —

در اعتراض به سیاست‌های تجاوزکارانه روس و انگلیس؛ این نهضت به تدریج از سوی مسلمانان انقلابی قفقاز و داغستان، اتحاد اسلام بادکوبه، امپراتوری عثمانی و آلمان، که هریک به دلیلی با انگلستان و یا روسیه تزاری مخالفت و تضادّ منافع دارند، پنهان یا آشکارا حمایت می‌شود / بهمن ماه.

— ناصرالملک که سیاستمداری محافظه‌کار است، چون هم از سوی افکار عمومی و احزاب و هم از طرف دو سیاست استعمارگر روس و انگلیس تحت فشار است، ترجیح می‌دهد برای مدّتی خود را از معرکه کنار بکشد و به بهانه‌ای عازم یک سفر طولانی مدت اروپا می‌شود / تابستان ۱۲۹۱ — مهرماه ۱۲۹۲.

— تاجگذاری احمدشاه قاجار و پایان نیابت سلطنت ناصرالملک / ۲۹ تیرماه ۱۲۹۳.

— آغاز جنگ بین‌الملل اول / ۱۰ مرداد ماه

— اعلان بی‌طرفی ایران در جنگ / ۱۰ آبان ماه

— گشایش سومین دوره مجلس شورای ملی / ۱۴ آذرماه

— توافق روس و انگلیس برای تقسیم منطقه بی‌طرف ایران (قرارداد ۱۹۱۵ م) و تکمیل قرارداد ۱۹۰۷ م / اسفندماه.

— نیروهای نظامی کشورهای درگیر در جنگ، که چند روز پس از اعلان بی‌طرفی ایران آن را نقض کرده‌اند، هریک از سویی به داخل کشور پیشروی می‌کنند / تابستان ۱۲۹۴ — اشغال قزوین به دست سپاهیان روس / ۹ آبان ماه.

— حرکت نیروهای روسی به سمت تهران، تعطیل قبل از موعد مجلس قانون‌گذاری و تصمیم دولت مستوفی‌الممالک به انتقال شاه و پایتخت به اصفهان / ۱۲ آبان ماه.

— مهاجرت عده‌ای از نمایندگان مجلس و آزادیخواهان به قم / ۲۴ آبان ماه.

— احمدشاه به اصرار سفرای روس و انگلیس از عزیمت به اصفهان منصرف می‌شود.

— تشکیل «حکومت موقت ملی» توسط مهاجرین، در قم.

— مهاجران، که از حمایت آلمان و هم‌پیمانانش برخوردارند، ابتدا به اصفهان و سپس به شهرهای تحت تصرف ترک‌های عثمانی یعنی همدان و کرمانشاه رفته در آنجا

«حکومت موقت ملی جدید» را به ریاست نظام‌السلطنه مافی تشکیل می‌دهند / ۱۰ دی ماه.

— پس از چندبار دست به دست شدن شهرهای همدان و کرمانشاه بالاخره نظامیان ترک و متحدان آلمانی آن‌ها در برابر پیشروی سپاهیان روس عقب‌نشینی می‌کنند و نیروهای روس و انگلیس در داخل خاک عراق به هم می‌پیوندند / ۲۰ اسفندماه ۱۲۹۵.
— مهاجران پراکنده شده عده‌ای از آن‌ها به استانبول می‌روند و کار مهاجرت تقریباً به پایان می‌رسد / بهار ۱۲۹۶.

— پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه، که تغییراتی در معادلات سیاسی به وجود آورده انگلستان را در ایران یکه‌تاز میدان می‌کند / ۳ مهرماه.

— فتح بغداد توسط ارتش انگلیس / ۱۲ مهرماه.

— انگلیس‌ها قصد دستگیری او را دارند؛ ناچار از بغداد به کربلا و موصل فرار می‌کند و سپس پای برهنه از بیراهه به ایران باز می‌گردد.

— مدت کوتاهی پس از آمدن به تهران از سوء قصدی جان به در می‌برد؛ عاملین این ترور چند نفر قفقازی هستند، ولی محرکین اصلی شناخته نمی‌شوند.

— نیروهای اشغالگر خارجی شهرهایی را در تصرف دارند؛ دولت مرکزی ناتوان است و گردنکشانان در این سو و آن سو به قتل و غارت مردم بی‌گناه مشغول‌اند؛ جنبش‌های ملی ضد امپریالیستی به مبارزات مسلحانه روی آورده‌اند؛ دولت بریتانیا که نگران هواداری مردم ایران از انقلاب روسیه است، تصمیم می‌گیرد حکومت دست‌نشانده قدرتمندی بر سر کار آورد تا ضمن حفظ منافع استعماری انگلستان با گسترش افکار سوسیالیستی نیز مقابله کند.

— تشکیل دولت وثوق‌الدوله / ۱۴ مرداد ماه ۱۲۹۷.

— امضاء قرارداد تحت‌الحمایگی ایران، بین دولت وثوق‌الدوله و انگلستان (قرارداد

۱۹۱۹ م / ۱۸ مرداد ماه ۱۲۹۸)

— سفر احمدشاه به اروپا / ۲۰ مرداد ماه.

— همچون سایر آزادیخواهان با این قرارداد مخالفت کرده با مقالات و اشعار خود علیه دولت و ثوق‌الدوله مبارزه می‌کند.

— به دستور نخست‌وزیر دستگیر و زندانی می‌شود؛ در زندان نیز دست از مبارزه نکشیده و به سرودن اشعاری در مخالفت با و ثوق‌الدوله ادامه می‌دهد:

«داد که دستور دیو خوی ز بیداد

کشور جم را به باد بی‌هنری داد

داد قراری که بی‌قراری ملت

زان به فلک می‌رسد ز ولوله و داد...»

— آغاز قیام خیابانی در تبریز و تشکیل حکومت موقت انقلابی در گیلان — به رهبری میرزا کوچک‌خان — در جهت مخالفت با قرارداد و مبارزه با دولت و ثوق‌الدوله / ۱۷ فروردین — ۱۸ خرداد ماه ۱۲۹۹.

— مراجعت احمدشاه از اروپا؛ او در این سفر، برخلاف انتظار دولت انگلیس، با قرارداد ۱۹۱۹ موافقتی نشان نمی‌دهد / ۱۲ خرداد ماه.

— سقوط دولت و ثوق‌الدوله، در اثر فشار افکار عمومی، و عزیمت او به اروپا / ۳۱ خرداد ماه.

— شاه مشیرالدوله را که از وجاهت ملی برخوردار است، مأمور تشکیل دولت می‌کند؛ وی بلافاصله پس از معرفی وزرای خود به شاه، با صدور بیانیه‌ای تصریح می‌کند تا وقتی قرارداد به تصویب مجلس نرسد قابل اجراء نیست / ۱۳ تیر ماه.

— به خدمت تمامی مستشاران نظامی و مالی انگلیس که به موجب قرارداد وارد ایران شده بودند، خاتمه داده می‌شود و از ایران خارج می‌شوند / ۲۶ تیر ماه.

— مشیرالدوله انتخابات مجلس را، که در زمان و ثوق‌الدوله آغاز و بخشی از آن نیز انجام شده بود تا اکثریتی موافق قرارداد را به مجلس بیاورند، با طرحی مدبرانه باطل اعلام می‌کند / ۶ مرداد ماه.

— تعیین مخبرالسلطنه هدایت به استانداری آذربایجان و حرکت او به تبریز / ۳۰ مرداد — ۲ شهریور ماه.

— ورود نیروهای دولتی به تبریز، کشته شدن خیابانی و پایان قیام آذربایجان / ۲۲-۲۰ شهریور ماه.

— استعفای دولت مشیرالدوله / ۶ آبان ماه.

— تشکیل دولت سپهدار / ۱۰ آبان ماه.

— کودتای سید ضیاءالدین طباطبائی و رضاخان (به کمک و طراحی عوامل انگلستان) / ۳ اسفندماه

— با فرمان شاه، سید ضیاء نخست‌وزیر و رضاخان فرمانده کل قوا می‌شود و اعلام حکومت نظامی می‌کند / ۴ اسفندماه.

— با توجه به شرایط موجود اجرای قرارداد ممکن نیست، بنابراین سید ضیاء — به دستور انگلستان — آن را لغو می‌کند؛ او سپس با طرح بعضی اصلاحات عوام‌فریبانه و بازداشت تعدادی از رجال وابسته به بیگانگان (همراه با دستگیری، حبس و تبعید عده‌ای از ملیون مخالف انگلستان) سعی دارد به دولت خود رنگ ملی و طرفداری از محرومان بدهد و تا اندازه‌ای هم در بین عوام و ساده‌لوحان موفق می‌شود.

— فرخی فریب این سیاست مزورانه را نخورده از همان ابتدا مبارزه با کودتاچیان را آغاز می‌کند.

با «طوفان» درگذر از طوفان‌ها: ۱۳۰۷-۱۳۰۰ ش.

— به دستور سید ضیاء، قوام‌السلطنه والی مقتدر خراسان و برادر وثوق‌الدوله توسط کلنل پسین فرمانده ژاندارمری بازداشت و به تهران اعزام می‌شود / ۱۳ فروردین ماه ۱۳۰۰.

— به همراه حدود هشتاد نفر از مخالفان دولت کودتا دستگیر و در خارج شهر در باغ سردار اعتماد زندانی می‌شود.

— هم‌بندهای او عده‌ای از سیاستمداران، روزنامه‌نگاران آزادیخواه و شاگردان مدرسه سیاسی هستند و این فرصت مغتنمی برای افزایش دانش و آگاهی سیاسی اوست.

- انتشار روزنامهٔ آزادیخواه (قرن بیستم) به مدیریت میرزاده عشقی / ۱۶ اردیبهشت ماه.
- تیرگی روابط دو عامل اصلی کودتا (سید ضیاء و رضاخان).
- تظاهرات مردم در مسجد شاه تهران بر علیه دولت سید ضیاء (کابینهٔ سیاه) به تحریک و طراحی عوامل رضاخان / ۳ خرداد ماه.
- سقوط دولت سید ضیاء و عزیمت وی به بغداد (به دستور رضاخان، نظامیان او را تا مرز خسروی برده از کشور اخراج می‌کنند) / ۴ خرداد ماه.
- قوام‌السلطنه را از زندان به حضور شاه می‌برند تا فرمان نخست‌وزیر خود را دریافت کند / ۹ خرداد ماه.
- فرّخی به همراه سایر زندانیان آزاد می‌شود / ۱۰ خرداد ماه.
- تشکیل دولت قوام‌السلطنه / ۱۴ خرداد ماه.
- گشایش مجلس چهارم قانون‌گذاری / ازل تیرماه.
- آغاز قیام کلنل پسیان در خراسان، به دنبال دسیسه‌چینی‌های قوام بر علیه او / تابستان.
- نطق لرد کرزن وزیر امور خارجه انگلستان در مجلس عوام و انتقاد از ایران در ردّ قرارداد استعماری ۱۹۱۹ م / ۵ مرداد ماه.
- امتیاز روزنامه «طوفان» را می‌گیرد.
- در نخستین شمارهٔ «طوفان» می‌نویسد که نام روزنامه را از واقعیت محیط سیاسی ایران گرفته و آن را هنگامی تغییر خواهد داد که ایران گرامی را در آرامش و آسودگی ببیند / ۲ شهریور ماه.
- در شماره‌های بعدی شدیداً به «کابینهٔ سیاه» و عوامل کودتا می‌تازد.
- پس از انتشار متن نطق لرد کرزن در ایران، در پاسخ به او شعری با نام «لرد کرزن عصبانی شده است» سروده در «طوفان» چاپ می‌کند؛ در این شعر کودتاچیان را نیز بی‌نصیب نمی‌گذارد.
- با نزدیک شدن سالمرگ خیابانی در سرمقالهٔ «طوفان» مشیرالدوله و مخبرالسلطنه هدایت را شدیداً مورد حمله قرار داده آنان را مسئول مرگ خیابانی معرفی می‌کند:

«پژد ز افق بر چرخ، فواره خون هر روز

تا غوطه زند خورشید در مرگ خیابانی»

و مشیرالدوله طی سخنانی در مجلس این اتهام را تکذیب می‌کند / ۱۲-۱۴ شهریور ماه.
— کشته شدن کلنل پسیان در جنگ با اکراد بجنورد، که به تحریک قوام‌السلطنه شورش کرده بودند / ۱۲ مهر ماه.

— رباعی در رثاء کلنل ساخته به همراه مقاله تندی بر علیه قوام چاپ می‌کند:

«روزی که شهید عشق قربانی شد

آغشته به خون مقخر ایرانی شد

در ماتم او عارف و عامی گفتند

ایام محرم صفر ثانی شد»*

— به دستور قوام قبر کلنل را نبش کرده جنازه او را، که مردم مشهد در آرامگاه نادرشاه دفن کرده بودند، به محل دیگری منتقل می‌کنند / ۱۳ آبان ماه.
— مانند سایر آزادیخواهان از این عمل برمی‌آشوبد و در شعری بر علیه قوام به این نکته اشاره می‌کند:

«با چنین زندگی آخر به خدا می‌مردم

اگر این جانی بی‌عاطفه نباش نبود...»

— به انتشار مقالات و اشعار تند بر علیه قوام‌السلطنه ادامه می‌دهد:

«بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام

این نکته مسلم خواص است و عوام

آن دولت انگلیس را بود وثوق

این سلطنت هنود را هست قوام»

* اشاره‌ای به شعر عارف قزوینی:

بدان محرم ایرانی اول صفر است

که قتل نادر ناکام نامدار من است

— اولین توقیف «طوفان» / ۸ آذر ماه
— شماره بعد را با نام «ستاره شرق» که خود مدیریت آن را دارد منتشر می‌کند و در غزلی می‌گوید:

«آزادی است و مجلس و هر روزنامه را

هر روز بی‌محاکمه توقیف می‌کنند

گویند لب ببند چو بینی ز ما خطا

راهی ست ناصواب که تکلیف می‌کنند...»

— مرگ میرزا کوچک خان (به دنبال از هم پاشیدن نهضت جنگل) / ۱۲ آذر ماه
— قیام مازور لاهوتی و ژاندارم‌های تبریز و تقاضای اصلاحات ملی؛ شکست قیام و فرار لاهوتی به شوروی / ۱۹-۱۲ دی ماه.

— استعفای قوام، که اصلی‌ترین دلیل آن بالاگرفتن اختلافات بین او و رضاخان سردار سپه و کارشکنی او در کار دولت است / ۲۹ دی ماه.
— تشکیل دولت مشیرالدوله / اول بهمن ماه.

— احمد شاه علی‌رغم وضعیت حساس کشور بلافاصله پس از تشکیل دولت عازم اروپا می‌شود / ۵ بهمن ماه.

— سردار سپه همچنان فعال مایشاء و مرد قدرتمند دولت و کشور است و سعی دارد آزادینخواهان و روزنامه‌نگاران مخالف را با قلدری مرعوب کند؛ او با مشت دو دندان مدیر روزنامه‌ای را می‌شکند، به دستور او مأموران حکومت نظامی مدیر روزنامه دیگری را به قصد کشت مضروب می‌کنند و بالاخره برای دیگر روزنامه‌نگاران مخالف پیغام تهدید آمیز می‌فرستد.

— در سالگرد کودتا، رضاخان با انتشار بیانیه‌ای خود را عامل اصلی آن معرفی کرده مجدداً روزنامه‌نگاران را تهدید می‌کند / ۳ اسفند ماه.

— موضع‌گیری شدید روزنامه‌نگاران آزادینخواه بر علیه این بیانیه و سایر قانون‌شکنی‌ها؛ خشم سردار سپه و توقیف چند روزنامه.

— روزنامه «ستاره ایران» مقاله طنزآمیزی منتشر می‌کند که رضاخان را خوش نمی‌آید و مدیر آن را شلاق زده در طویله قزاق‌خانه حبس می‌کند.

— حکومت نظامی تهران اعلامیه‌ای منتشر کرده در آن روزنامه‌ها را تهدید به توقیف و تعطیل می‌کند / ۱۷ اسفند ماه.

— فردای آن روز سرمقاله تند «طوفان» و رباعی زیر بر علیه رضاخان منتشر می‌شود:

«از یک طرفی مجلس ما شیک و قشنگ

از یک طرفی عرصه به ملینون تنگ

قانون حکومت نظامی و فشار

این است حکومت شتر گاو پلنگ»

... مأموران حکومت نظامی بلافاصله برای دستگیری او می‌روند؛ ولی او که قبلاً مطلع شده فرار کرده در سفارت شوروی متحصن می‌شود / ۱۸ اسفند ماه.

— انتشار مقالات دیگری علیه سردار سپه در سایر روزنامه‌های مخالف؛ تحصن عده‌ای دیگر از روزنامه‌نگاران در حضرت عبدالعظیم، و سپس سفارت شوروی، و درخواست لغو حکومت نظامی، عزل سردار سپه و اجرای قانون اساسی.

— بالاگرفتن سرو صدای موضوع منجر به تلگراف احمدشاه به رئیس دولت و سؤال در این مورد می‌شود.

— رضاخان که از بالاگرفتن ماجرا وحشت کرده است، جمعی از روحانیون تهران را دعوت کرده ضمن شرح خدمات خود و گله از وضع موجود، تهدید می‌کند که در صورت ادامه این مخالفت‌ها استعفا خواهد کرد / ۲۹ اسفند ماه.

— ملاقات رضاخان با نماینده سیاسی دولت شوروی و وعده الغاء سریع حکومت نظامی / اول فروردین ماه ۱۳۰۱.

— ایجاد بلوا در محله کلیمی‌های تهران و بهانه قرار دادن آن جهت ادامه حکومت نظامی / ۲۰ فروردین ماه.

— ملاقات سردار معظم خراسانی (تیمورتاش بعدی) — وزیر عدلیه و نماینده اعراسی

- سردار سپه — با متحصّنین و شکست مذاکرات برای ترک تحصّن / ۲۴ فروردین ماه.
- ملاقات سردار سپه با متحصّنین و دادن وعده‌های واهی ۲۹-۲۷ فروردین ماه.
- تحصّن جمعی دیگر از روزنامه‌نگاران در مجلس، با حمایت ضمنی نخست‌وزیر و رئیس مجلس / ۲۸ فروردین ماه.
- تزلزل کابینه مشیرالدوله به دلیل یک سلسله اغتشاشات طرح‌ریزی شده از سوی سردار سپه، که با خارج کردن رقبا از صحنه مقدمات نخست‌وزیری خود را فراهم می‌کند.
- ایجاد تفرقه در بین تحصّن‌کنندگان — از سوی عوامل رضاخان — و ترک تحصّن اغلب آن‌ها.
- فرّخی و معدودی دیگر همچنان به تحصّن ادامه می‌دهند.
- استعفای مشیرالدوله، علیرغم تمایل مجلس و شاه، به دلیل کارشکنی‌های سردار سپه در کار دولت / ۲ خرداد ماه.
- شورش سیمتقو در کردستان و بروز ناامنی در این منطقه.
- پس از چندین روز بحران سیاسی و کشمکش در مجلس، بالاخره قوام‌السلطنه مجدداً مأمور تشکیل دولت می‌شود / ۲۶ خرداد ماه.
- قوام برای رفع بحران و مهار مطبوعات مقررات لازم‌الاجرائی — تا تصویب قانون هیأت منصفه در مجلس — تهیه و منتشر می‌کند، که در آن روزنامه‌های متخالف تهدید به تعطیل می‌شوند / اول تیر ماه.
- چند روز بعد نیز، طی نامه‌ای رسمی به رئیس مجلس، رعایت و اجرای قانون اساسی را متعهد شده و وعده می‌دهد منظور متحصّنین را تأمین نماید.
- تحصّن‌کنندگان که تنها مانده‌اند ناچار با همین وعده ترک تحصّن می‌کنند و رضاخان هم که هنوز با دولت سوسیالیستی شوروی مدارا می‌کند با وساطت نماینده سیاسی این کشور تأمین‌هایی به فرّخی می‌دهد.
- مجلس استخدام دکتر میلیسپو و مستشاران مالی آمریکایی را برای اداره مالیه ایران تصویب می‌کند / ۱۶ مرداد ماه.

- آغاز سال دوم انتشار «طوفان» / شهریور ماه.
- همچنان به نوشتن سرمقاله‌های شدیدالحن بر علیه دولت و گروهی از نمایندگان مجلس ادامه می‌دهد.
- چندین روزنامه در تهران و شهرستان‌ها به دستور قوام، و طبق تصویب‌نامه جدید هیأت، توقیف می‌شود.
- به این توقیف‌ها شدیداً اعتراض می‌کند و «طوفان» نیز توقیف می‌شود / ۷ شهریور ماه.
- شدیداً رفع توقیف از «طوفان» / ۲۲ شهریور ماه.

— در اولین شماره بعد از توقیف، رباعی زیر را در صفحه اول درج می‌کند:

«طوفان که ز توقیف برون می‌آید

جان در تن ارباب جنون می‌آید

زین سرخ کلپشه کن حذر ای خائن

اینجاست که فاش بوی خون می‌آید»

- رژیم جدید شوروی شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده و در نوشته‌هایش گرایش تند به یک کمونیسم ابتدایی، دایر بر درهم شکستن بنیان اقتصاد سرمایه‌داری و محو امتیازات طبقاتی، به چشم می‌خورد که با میراث مشروطه (آزادی فردی و عدالت اجتماعی) درهم آمیخته است.

- انتشار مقاله «ابوالهول ارتجاع» و انتقاد شدید از قانون شکنی‌های سردار سپه / ۳۰ شهریور ماه:

«آقای سردار سپه! در مملکت مشروطه در مقابل مجلس یک نفر وزیر هرچند هم مقتدر باشد،

قانون به او اجازه نمی‌دهد مدیر روزنامه را جلب به محاکمات عسکریه نماید. در صورت

مقتضی بودن مدیر روزنامه باید قانون او را مجازات کند نه اداره شخصی...»

- در مقاله «انحصار مشاغل دولتی یا...» ضمن انتقاد از سردار سپه به شرح سوء استفاده‌های مالی عوامل او می‌پردازد / ۴ مهرماه.

- رضاخان — با درس از گذشته و تظاهر به قانونمداری — کتباً به مجلس شورا شکایت و تقاضای محاکمه او را می‌کند.

— روز بعد در سرمقاله‌ای با عنوان «اولین محاکمه مهم»، ضمن اشاره به قانون شکنی‌های قبلی سردار سپه، آمادگی خود را جهت این محاکمه اعلام می‌دارد / ۶ مهرماه:

«... شبی که فردای آن بایستی سقراط بدرود زندگی گوید شاگردانش او را به فرار تحریض نمودند، ولی آن وطن پرست فرزانه در جواب گفت:

من راضی هستم که تسلیم قانون مملکت خود شوم اگرچه آن قانون به غلط در مورد من مجری گردد... و اینک ما با نهایت فروتنی و انکسار... خود را تسلیم قانون می‌نماییم... ما خوشوقتیم که برای اولین دفعه وزیر جنگ خود را راضی نموده‌اند به محاکمه تسلیم شوند... ما حاضریم در مقابل محکمه... متعصداً به محکومیت خویش اقرار... ولی راه تاریک و مسدود محاکمه وزراء با افراد ملت مفتوح شده، تساوی حقوق عامه در برابر قوانین مملکتی ثابت گردد.»

— در نوشته‌ای با عنوان «خانواده خیانت» به نخست وزیر می‌تازد / ۲۱ آبان ماه:

«... اگر به ادوار سیاه و ننگین خانواده قوام السلطنه مراجعه کرده و بخواهید از قاموس کلمات برای این فامیل طمع و بی حقیقت اسمی استخراج نمایید، بدون هیچ اندیشه و تأمل بایستی در صدر دیباجة اعمال ایشان و در سر لوحه تاریخ وزارت و حکومت آن‌ها «خانواده خیانت» را به خط برجسته بنگارید...»

— به مناسبت ورود مستشاران مالی آمریکایی، مقاله شدیدالحن «خیر مقدم» را بر علیه قوام منتشر می‌کند / ۲۸ آبان ماه:

«... باز هم قوام السلطنه مانند جغد شومی در این ویرانه به تخت نشسته و منتظر است که اضمحلال و انهدام ایران باستانی را با چشم حریص و مرگبار خود مشاهده نماید...»

— «طوفان» توقیف و به جای آن «پیکار» منتشر می‌شود، ولی آن را هم پس از یک شماره توقیف می‌کنند.

— در اعتراض به این توقیف‌ها به رئیس مجلس شکایت می‌کند:

«... دیرگاهی ست که مبارزه و کشمکش بین قوام السلطنه و کارکنان «طوفان» صورت جدی به خود گرفته... دست خون آلود خیانت کار قوام السلطنه آزادی کش بدون مجوز قانونی «طوفان

— پیکار» را توقیف نمود... باز تذکر می‌دهیم... تا وقتی که قوام‌السلطنه پس از آن همه اختلاس در برج خودسری متهاجم و جسور است و «طوفان»... اجباراً آزادی را ترک گرفته و به حفظ خویش نیز ایمن نمی‌باشد، وظیفه خود را ناچار و با تشبث به هر اقدام تدافعی عملاً اجرا خواهد نمود...»

— بازگشت احمدشاه از سفر دوم اروپا / ۲۷ آذرماه.

— چون توقیف «طوفان» ادامه می‌یابد، با همفکران خود روزنامه «قیام» را منتشر می‌کند.
— روزنامه‌های «قیام» و «ایران آزاد» در یک شماره مشترک، در مقاله‌ای زیر عنوان «وضعیت پوشالی» از شاه به خاطر برکنار نکردن قوام‌السلطنه شدیداً انتقاد می‌کنند / ۳ بهمن ماه.

«... در مملکت مشروطه و استبدادی، شاه مادامی که بر سریر سلطنت نشسته نمی‌تواند خود را بی‌علاقه به مملکت بداند... آیا بدبختی این ملت نیست که از پادشاه امروزه ما علاقه‌مندی نسبت به مملکت دیده نمی‌شود؟ ... چرا به این پریشانی و به این بی‌قانونی، به این ویرانی و بدبختی خاتمه نمی‌دهد؟... مکرر گفته‌اند که اعلیحضرتا قوام‌السلطنه و برادرش خیرخواه ملوک و ملت نبوده... میل و اراده اجنبی را مقدم بر همه چیز می‌دانند؛ کوچکترین علاقه به حفظ این کابینه... خشم ملت را از پادشاه و عدم رضایت از مقام سلطنت را ایجاب می‌نماید...»

— شاه از مدیران مسئول این دو روزنامه (موسوی‌زاده و ضیاء‌الواعظین) به دادگستری شکایت می‌کند.

— سقوط دولت قوام، به دنبال استیضاح مجلس / ۵ بهمن ماه.

— شعر زیر را بدین مناسبت سروده در «طوفان» چاپ می‌کند:

«آن خودسر مرتجع که دل‌ها خون کرد

پامال هوای نفس خود قانون کرد

دیدي که چسان دست طبیعت او را

از دایره با مشیت و لگد بیرون کرد؟»

... فکر می‌کند با سقوط دولت قوام دیگر مانعی در راه انتشار «طوفان» وجود ندارد، ولی

شهربانی از انتشار آن جلوگیری می‌کند / ۸ بهمن ماه:

«واقعۀ غریبیست؛ طوفان منتشر می‌شود و نظمیه از انتشار آن جلوگیری می‌کند... پس از سقوط کابینۀ گذشته، برای این که توقیف طوفان قانونی نبود... سعی نمودیم که طوفان را منتشر کنیم... ولی نظمیه چه می‌گوید حکمی که رئیس دولت گذشته نموده است، ولو آن که قانونی نباشد، تا موقعی که رئیس‌الوزراء فعلی ناسخ آن را صادر ننموده مجری است...»
— به مبارزه برای انتشار روزنامه‌اش ادامه داده به وزارت کشور و سایر مراجع ذیصلاح شکایت می‌کند؛ ضمناً شهربانی از چاپخانه‌ها تعهد گرفته است که از چاپ «طوفان» خودداری کنند.

— تشکیل دولت مستوفی‌الممالک / ۱۰ بهمن ماه.

— به دستور نخست‌وزیر از «طوفان» رفع توقیف می‌شود.

— به دنبال شکایت احمدشاه، دادگستری اولین جلسه محاکمۀ مدیران مسئول دو روزنامه «قیام» و «ایران امروز» را با حضور هیأت منصفه، به اتهام توهین به مقام سلطنت، برگزار می‌کند / ۱۵ بهمن ماه:

«امروز اولین روزیست که پس از هفده سال مشروطیت به سمت تساوی حقوق افراد پیش می‌رویم. آغاز سعادت و خوشبختی ایران امروز است، زیرا اصل هشتم قانون اساسی: «اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی‌الحقوق خواهند بود» در محکمۀ قضاوت عمل می‌گردد... شادمانی و مسرت ما برای این است که تصور می‌کنیم شاه ایران به مدارج رشد قدم نهاده و سعی می‌کند که حقوق سلطنت مطابق قانون محفوظ بماند... با این که محکومیت اعلیحضرت را قانون تصریح نمی‌کند، ما به نام تساوی حقوق عموم، پادشاه ایران را در حاضر شدن به این محاکمه تشکر می‌کنیم... اگر این محاکمه به ضرر ما هم تمام شده و رفقای ما محکوم شوند، باز ما خرسندیم که راه قضاوت و رسیدگی به همت آزادی مفتوح می‌گردد...»

— جلسه بعدی محاکمه برای ۲۴ بهمن ماه تعیین می‌گردد، ولی چون شاه به توصیه نخست‌وزیر شکایت خود را پس می‌گیرد پرونده مختومه می‌شود.

— به دستور مستوفی‌الممالک دو مدیر روزنامه مزبور به اصفهان و یزد تبعید می‌شوند، و فرّخی در «طوفان» مقاله «در راه آزادی» را بدین مناسبت منتشر می‌کند / ۲۲ بهمن ماه: «... برای ملت ایران که جوان‌های نیرومندی در راه مصالح مملکت شهید داده است، و برای ما که آماده‌ایم خود و هزاران نفر امثال ضیاء‌الواعظین و موسوی‌زاده را به قربانگاه آزادی

تقدیم نماییم، این هدایا و تحف به آستان حریت قیمتی ندارد...»

— مبارزه‌اش با رضاخان سردار سپه — که با زیرکی گام به گام به سوی قدرت پیش می‌رود — همچنان ادامه دارد، ولی وجود مستوفی‌الممالک که طرفین رعایت احترام و شخصیت او را می‌کنند مانع از برخوردهای تند بین آن‌هاست.
— آغاز انتخابات مجلس پنجم / ۱۲ فروردین ماه ۱۳۰۲.

— رضاخان، سیاستمدارانه و با ظاهرسازی، گروهی از روشنفکران آزادیخواه و طرفدار امنیت و اصلاحات را به خود جلب کرده است؛ ولی او فریب نخورده همچنان آشتی‌ناپذیر باقی می‌ماند.

— دولت در مجلس استیضاح می‌شود و مستوفی‌الممالک، پس از یک نطق تاریخی، قبل از رأی‌گیری از مجلس خارج شده استعفا می‌دهد / ۲۱ خرداد ماه:

«... حالا که مطالب کاملاً روشن شد... من هیچ اصراری به ماندن ندارم و اشتیاقی هم ندارم... می‌دانم وضعیات امروزه طوری است که اشخاص مثل من اصلاً دخالت‌شان در امور چندان پیشرفتی ندارد و متأسفانه و بدبختانه در این مملکت هم اشخاصی می‌خواهند که داخل کار بشوند و آجیل‌هایی هم بگیرند، آجیل‌هایی هم بدهند! من نه می‌گیرم، نه می‌دهم و اصراری هم به ماندن ندارم... و از اینجا هم می‌گذارم می‌روم خدمت اعلیحضرت همایونی، برای حفظ احترام اکثریت استعفای خودم را تقدیم می‌دارم.»

— تلاش مصلحین و اصرار شاه برای انصراف مستوفی‌الممالک از استعفا بی‌نتیجه می‌ماند و سرانجام مشیرالدوله مأمور تشکیل کابینه می‌شود / ۲۶ خرداد ماه.

— پایان دوره چهارم مجلس شورای ملی / تیرماه.

— آغاز سومین سال انتشار «طوفان» / شهریور ماه.

— سردار سپه سعی دارد در دوران فترت عهده‌دار نخست‌وزیری شود، تا بتواند انتخابات مجلس پنجم را برگزار کرده وکلای مورد نظر خود را به مجلس بیاورد؛ بنابراین شروع به تحریکاتی در جهت سقوط دولت می‌کند.

— با یک نقشه از پیش طراحی شده قوام‌السلطنه، به اتهام توطئه سوء قصد به جان سردار سپه، توسط وزارت جنگ دستگیر می‌شود / ۱۶ مهرماه.

— رضاخان سپس محرمانه به نخست‌وزیر و چند تن از وزراء پیغام می‌دهد که در صورت عدم استعفاء دست به اقدامات شدید خواهد زد.

— با وساطت شاه و تلاش هیأت دولت، رضاخان از تعقیب قوام صرف‌نظر می‌کند و قرار می‌شود او از ایران خارج شود / ۲۵ مهرماه.

— استعفای دولت مشیرالدوله / ۳۰ مهرماه.

— عزیمت قوام‌السلطنه به اروپا؛ به این ترتیب یکی از رقبای سرسخت رضاخان از میدان به‌در می‌رود و او هم، برای هموار کردن راه نخست‌وزیری آینده‌اش، به شوروی‌ها وانمود می‌کند با طرفداران و مجریان سیاست انگلستان و غرب مخالف است. / اول آبان ماه.

— روزنامه‌های طرفدار رضاخان بلافاصله تبلیغات گسترده‌ای رابه نفع صدارت او آغاز می‌کنند، ولی فرّخی بر علیه آن‌ها موضع‌گیری می‌کند:

«... می‌گویند کابینه آتیه حکومت قدرت خواهد بود. این حکومت به دست هر که باشد، اگر کلمه

قدرت را برای ملت مضاف‌الیه حکومت قرار داده باشد، ما و تمام علاقه‌مندان به عظمت و

اقتدار ملت ایران در مقابل او سر تسلیم فرود خواهیم آورد؛ و اگر مقصود قدرت شخص

رئیس دولت و خودسری حکومت باشد، از ما خواهد گذشت ولی طولی نمی‌کشد که

طرفدارانش به زوالش فاتحه می‌خوانند...»

— هیچ‌یک از رجال واجد شرایط نخست‌وزیری، از بیم کارشکنی‌های سردار سپه قبول

مسئولیت نمی‌کنند و شاه ناگزیر و علیرغم میل باطنی، رضاخان را مأمور تشکیل کابینه

می‌کند / ۵ آبان ماه.

- برقراری رژیم جمهوری در ترکیه، به ریاست مصطفی کمال پاشا (آتاتورک).
- سفر بدون بازگشت احمدشاه به اروپا / ۱۴ آبان ماه.
- توقیف روزنامه «اقدام» و تبعید مدیر آن (عباس خلیلی) به بین‌النهرین.
- در اعتراض به این توقیف و تبعید غیرقانونی مقاله «امنیت چیست؟» را منتشر می‌کند / ۵ آذرماه.

«... امنیت تنها قلع و قمع قطاع‌الطریق و دزدی‌های گزیده نیست... امنیت این است که افراد مردم عموماً بدون استثناء از هر نوع تعرض و خلاف مصون باشند... امروز ما موظف هستیم که سردار سپه را یادآوری کنیم که گذشته از این که دنیای ما نابرابر و ناپلئون نمی‌پروراند، اگر می‌خواهید در ردیف جهانگیران مالک‌الرقاب نام شما ثبت شود، باید لااقل از رویه و طریقه ایشان پیروی نمایید به عبارت آخری در تحت کلمه «اجرای قانون» با اراده فردی حکومت نکنید... کتک زدن و تبعید یک مدیر روزنامه، بدون هیچ محاکمه و برخلاف قانون، به شئون مملکت لطمه می‌زند و ما به نام ایران نمی‌توانیم این تندروی‌ها را تحمل کنیم...»

- به دستور رضاخان «طوفان» توقیف می‌شود، که این بار مدت‌ها به طول می‌انجامد / ۶ آذرماه.

- انتصاب سرهنگ محمدخان درگامی - از عوامل رضاخان - به ریاست شهربانی (به جای وستداهل سوئدی) و تصرف آخرین دژ در قوه مجریه / ۱۲ دی ماه.

- دیکتاتوری، اختناق و سرکوب مخالفان روز به روز افزایش می‌یابد؛ در مقاله «حکومت فشار» که در روزنامه «طلیعه آینه افکار» منتشر می‌شود، شدیداً به دولت سردار سپه می‌تازد:

«... همین که از چندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلند شد ما یقین کردیم که برای آتیه این مردم بی‌هوش و حواس بدبختی‌های تازه‌ای آماده خواهد شد و امروز صریحاً مشاهده می‌کنیم که رویه دولت نسبت به عقاید و افکار آزاد خطرناک گردیده است... این است حکومتی که ماده برجسته پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده است؟!»

... در همین حکومت قانونی است که انتخابات دوره پنجم را برخلاف صریح قانون در کشور

جریان داده و با نفوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط اغلب ارادل مردم را برای دوره جدید تقنینیه وکیل ملت کرده‌اند... نه، با این رویه زندگی قابل ادامه نیست! یا رویه خود را تغییر داده و مردم را در عقاید و افکار خود آزاد بگذارید، یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی و صلاحیت‌دار متخلفین از قانون را مجازات دهد... و یا این اساس و بساط حقّه‌بازی را برچیده و این قوانین ریایی و مدّون را پاره کرده و آن وقت هر عمل نامشروع و خلاف قانونی را که می‌خواهید مرتکب بشوید...»

— توقیف روزنامه و بازداشت صاحب امتیاز آن (این روزنامه دیگر منتشر نشد)؛ فرّخی را نیز بازداشت کرده تحت‌الحفظ به کرمان تبعید می‌کنند و در آنجا دو ماه در پادگان نظامی زندانی می‌شود.

— گشایش مجلس پنجم قانون‌گذاری / ۲۲ بهمن ماه.

— رضاخان به تدریج دریافته است که باید ظاهر یک رژیم مشروطه را حفظ کرده به اقدامات خود رنگ قانونی بدهد و بنابراین به یک مجلس تشریفاتی احتیاج دارد؛ اما چون پیش از نخست‌وزیری او نمایندگان تهران و چند شهر بزرگ دیگر انتخاب شده‌اند، سعی می‌کند در انتخابات شهرهای باقی‌مانده با کمک فرمانداران نظامی نظر خود را اعمال کند؛ به این ترتیب در مجلس پنجم دارای اکثریتی گوش به فرمان می‌شود که مجری منویات او هستند (در مقابل اقلیتی معدود، ولی غالباً سرسخت و مبارز).

— به تحریک ابادی رضاخان، زمزمه جمهوری‌خواهی و مخالفت با شاه و سلطنت قاجار آغاز می‌شود، تا در ایران نیز مانند ترکیه رژیم جمهوری بر سرکار آید. / اسفندماه.

— در اجرای طرح از پیش تنظیم شده‌ای قرار است هرچه سریع‌تر اعتبارنامه‌های نمایندگان تصویب شده مجلس تا پایان سال به ریاست جمهوری رضاخان رأی دهد (حتی سکه‌های جدیدی نیز برای رژیم جمهوری ضرب کرده‌اند).

— نمایندگان اقلیت، به زعامت سید حسن مدرّس، که توطئه را حدس زده‌اند، سعی دارند با مخالفت با اعتبارنامه‌ها ائتلاف و نت کرده نقشه را خنثی کنند؛ نمایندگان فرمایشی اکثریت از این موضوع شدیداً عصبانی هستند و بالاخره یکی از آن‌ها

- (بهرامی) در جلسه علنی با مدرّس درگیر شده به او سیلی می‌زند / ۲۷ اسفند ماه.
- انتشار خبر سیلی خوردن مدرّس، موجب خشم مردم، و تظاهرات چند روز بعد در تهران می‌شود.
- تظاهرات نظامیان و عده‌ای از مزدوران سردار سپه در تهران، به طرفداری از جمهوریت و رضاخان / ۲۹ اسفند ماه.
- واکنش شدید مخالفان جمهوری؛ اعتصاب بازاریان و اصناف، تظاهرات مردم خشمگین بر علیه سردار سپه، درگیری آن‌ها با نظامیان در مقابل مجلس و کشته و زخمی شدن عده‌ای از مردم، و بالاخره برهم خوردن نقشه جمهوری‌فرمایی / ۲ فروردین ماه ۱۳۰۳.
- سفر سردار سپه به قم، ملاقات با روحانیون و مراجع و انتشار بیاتیه‌ای دایر بر موقوف شدن صحبت جمهوری / ۱۲ فروردین ماه.
- به دنبال شدت گرفتن مخالفت آزادیخواهان با دولت رضاخان، وی به حالت قهر از تهران خارج شده تظاهر به کناره‌گیری می‌کند / ۱۸ فروردین ماه.
- شاه در تلگرافی به رئیس مجلس، عدم اعتماد خود را به سردار سپه ابراز کرده از نمایندگان می‌خواهد شخص دیگری را به جای او به نخست‌وزیری برگزینند / ۱۹ فروردین ماه.
- جوّ سازی نمایندگان و روزنامه‌های طرفدار رضاخان، تظاهرات نظامیان در شهرستان‌ها، ارباب مخالفان و ارسال تلگرام‌های جانبدارانه به مجلس.
- ابراز تمایل مجلس به نخست‌وزیری مجدّد سردار سپه / ۲۲ فروردین ماه.
- شاه به ناچار رضاخان را مجدداً مأمور تشکیل کابینه می‌کند / ۲۵ فروردین ماه:
- «مجلس شورای ملی — با این که قانون اساسی به ما حق می‌داد که سلب اعتماد خومان را از رئیس الوزراء وقت بنماییم، معذک صلاح‌اندیشی مجلس شورای ملی را رد نکرده به ولیعهد امر شد اعلام دهد کابینه را تشکیل و معرفی نماید — شاه.»
- سردار معظم خراسانی (تیمورتاش بعدی) والی وقت کرمان، که به نمایندگی مجلس

انتخاب شده و عازم تهران است، طی تلگرافی به سردار سپه و ساطت فرّخی را می‌کند و شاعر پس از نزدیک به سه ماه زندان و تبعید در کرمان با تیمورتاش به تهران باز می‌گردد / اواخر فروردین ماه*

— پس از مدّتی از «طوفان» رفع توقیف می‌شود، ولی این بار دیگر از مقالات تند گذشته بر علیه رضاخان اثری نیست؛ ظاهراً شاعر محتاط‌تر شده است و شاید در این موضوع مقامات سفارت شوروی در تهران هم نقش داشته باشند.

— رضاخان پایه‌های قدرت خود را روز به روز مستحکم‌تر کرده سعی دارد هریک از مخالفان را به نحوی (با تظمیع یا ارباب و تهدید) از میدان به در کند.

— میرزاده عشقی، که در ارتباط نزدیک با مدرّس رهبر اقلیت مجلس و محمدحسین میرزا ولیعهد است، پس از مدّت‌ها تعطیل مجدداً روزنامه «قرن بیستم» را منتشر می‌کند و در اولین شماره آن شعر معروف و طنزآمیز «جمهوری» را — همراه با چند کاریکاتور — منتشر کرده در مقاله‌ای بسیار تند به جمهوری فرمایشی می‌تازد و آن را نقشهٔ اجانب می‌داند / ۷ تیرماه.

— ترور عشقی به دست دو نفر ناشناس — گویا از مزدوران نظمیه — و هشدار جدی به مخالفان دیکتاتوری رضاخان / ۱۲ تیرماه.

— شهربانی قصد دارد بی‌سر و صدا جنازه را به خاک بسپارد، ولی دربار و مخالفان رضاخان می‌خواهند از این ماجرا بهره‌برداری تبلیغاتی کنند؛ مدرّس و نمایندگان اقلیت در اطلاعیه‌ای مردم تهران را به تشییع جنازه دعوت می‌کنند و به دنبال آن جمعیت انبوهی در این مراسم شرکت و بر علیه دولت تظاهرات می‌کنند.

— در روزنامه‌های مخالف دولت مقالات فراوانی در این باره نوشته می‌شود؛ فرّخی در «مادهٔ تاریخ» این قتل می‌سراید:

* در این ماجرا به راحتی می‌توان دست پنهان شوروی‌ها را دید، چرا که:

۱- فرّخی با سفارت شوروی روابط حسنه‌ای دارد و طرفدار رژیم جدید این کشور است.

۲- روابط پنهان تیمورتاش با رژیم شوروی سال‌ها بعد آشکار شده موجب مرگش می‌شود.

۳- رضاخان در ابتدای کار سعی دارد با رژیم شوروی روابط حسنه داشته باشد و به اصطلاح دودوزمبازی می‌کند.

«دیو مهیب خودسری چون ز غضب گرفت دُم
امنیت از محیط ما رخت ببست و گشت گم
حربه و حشت و ترور گشت چه [چو] میرزاده را
سال شهادتش بخوان عشقی قرن بیستم»

— چند روز بعد مدیران روزنامه‌های طرفدار اقلیت مجلس، به دلیل عدم امنیت جانی و به دعوت مدرّس، در مجلس متحصّن می‌شوند؛ این تحصّن سه ماه به طول می‌انجامد، ولی فرّخی در بین آن‌ها نیست (شاید به دلیل این که در عین مخالفت با دیکتاتوری رضاخان با دربار قاجار و نمایندگان اقلیت — به ویژه مدرّس — که از احمدشاه حمایت می‌کنند نیز چندان میانه‌ای ندارد).

— بروز شایعه معجزه در سقاخانه خیابان شیخ‌هادی و کشته شدن مازور ایلمبری کنسول آمریکا — ظاهراً به دست مردم متعصب خشمگین و در واقع با توطئه و طراحی شرکت نفت ایران و انگلیس — که موجب انصراف شرکت‌های آمریکایی از سرمایه‌گذاری در منابع نفتی شمال ایران و خروج کارشناسان آن‌ها از کشور می‌شود / ۲۷ تیرماه.

— دولت به این بهانه حکومت نظامی اعلام کرده بسیاری از مخالفان خود و همچنین طرفداران اقلیت را زندانی و یا تبعید می‌کند؛ از سوی دیگر روزنامه‌های حامی اقلیت نیز توقیف یا تعطیل شده مدیران آن در مجلس متحصّن‌اند. روزنامه‌های دولتی هم مرتباً به مدرّس و نمایندگان اقلیت حمله و هتّاکی می‌کنند و آنان را مرتجع و ضدّ اصلاحات می‌نامند. در مجلس نیز نمایندگان وابسته به حکومت با هوچی‌گری از سخنرانی نمایندگان مخالف جلوگیری می‌کنند.

— بالاخره مدرّس و همفکرانش آخرین راه چاره را در استیضاح دولت می‌بینند و استیضاح خود را در ۳ بند — از جمله اقدام بر علیه قانون اساسی و توهین به مجلس — تقدیم رئیس مجلس می‌کنند / ۷ مرداد ماه.

— سردار سپه تمام عوامل خود را برای جلوگیری از انجام این استیضاح بسیج می‌کند و

گروه‌های فشار چنان عرصه را بر نمایندگان اقلیت تنگ می‌کنند که آن‌ها از بیم جان در جلسه حاضر نمی‌شوند و دولت رأی اعتماد می‌گیرد / ۱۷ مرداد ماه.

— استعفاء هیأت دولت به دستور رضاخان و تشکیل دولت جدید با تغییر بعضی وزراء / ۳۱ مرداد ماه.

— تشکیل «کمیته قیام سعادت» و آغاز شورش شیخ خزعل در خوزستان، به حمایت از شاه و مخالفت با رضاخان / ۲۲ شهریور ماه.

— نطق تاریخی مدرّس در مجلس، که ضمن انتقاد از دیکتاتوری و قانون‌شکنی‌های دولت به نمایندگان اکثریت تذکر می‌دهد با حمایت از چنین رویه‌ای نه تنها اساس حکومت مشروطه را متزلزل می‌کنند بلکه عواقب آن به زودی گریبانگیر خود آن‌ها نیز خواهد شد؛ این سخنان چندی بعد موجب بروز اختلاف نظرهایی در بین نمایندگان اکثریت می‌شود / ۱۱ آبان ماه.

— سفر نظامی سردار سپه به خوزستان و تسلیم عاجزانه خزعل، که انگلیسی‌ها علیرغم مواعید قبلی در آخرین لحظات از حمایت او سر باز می‌زنند؛ بازداشت محترمانه خزعل و اعزام او به تهران و بازگشت پر سرو صدای فاتح خوزستان / ۱۳ آبان — ۱۱ دی ماه.

— تبلیغات روزافزون به نفع سردار سپه و انتقاد شدید روزنامه‌ها و نمایندگان اکثریت از سلطنت قاجار و احمدشاه، که او را مسئول اصلی نابسامانی‌ها معرفی می‌کنند؛ فرّخی اما علیرغم مخالفتی که با دربار قاجار دارد در این بازی شرکت نمی‌کند و می‌نویسد:

«با سپر افکنندگان مرده ما را کار نیست

جنگ ما همواره با گردنکشان زنده است...»

— رضاخان، که مدرّس و هم‌پیمانان او را در مجلس مانع اجرای نقشه‌های خود می‌بیند، از در صلح و آشتی درآمد زبرکانه به مدرّس وانمود می‌کند که مجری نظریات اوست و قول می‌دهد از حدود قانون تجاوز نکند.

— مجلس سمت فرماندهی کل قوا را — که طبق قانون از اختیارات خاص شاه است — به

سردار سپه تفویض کرده عزل او را از این مقام به رأی مجلس منوط می‌کند و نمایندگان اقلیت نیز مخالفت نمی‌کنند / ۲۳ بهمن ماه.

— رضاخان فعال مایشاء است و قدم به قدم به سوی مقصود پیش می‌رود؛ با کمک غیرمستقیم دولت انگلیس، به لطایف‌الحیل از بازگشت احمدشاه به کشور جلوگیری می‌کند؛ در تهران حکومت نظامی و شهربانی و در شهرستان‌ها فرمانداران منصوب نظامی هر زمزمه مخالفی را خاموش کرده‌اند؛ روزنامه‌های مخالف یا توقیف‌اند و یا خاموش و در سایر روزنامه‌ها نیز جز ستایش از رضاخان و انتقاد از بی‌کفایتی احمدشاه خبری نیست؛ تنها صدای مخالف گاه از اقلیت مجلس بلند می‌شود.

— بازی تمام شده و رضاخان قدرتمند دیگر احتیاجی به حمایت دولت شوروی ندارد؛ بنابراین عده زیادی از کمونیست‌ها و همچنین اعضاء اتحادیه‌های کارگری را دستگیر کرده حزب کمونیست ایران را غیرقانونی اعلام می‌کند و روزنامه‌های وابسته به آن‌ها را نیز توقیف می‌کند / بهار — پائیز ۱۳۰۴

— و باز معلوم نیست فرخی و روزنامه «طوفان» چگونه از تعرض مصون می‌مانند (شاید به دلیل مخالفتش با مدرّس و دربار هنوز وجود او برای رضاخان لازم است و شاید هم به دلیل حمایت‌های پنهان تیمورتاش).

— پیشنهاد طرح تغییر سلطنت به مجلس و عقیم ماندن نقشه همزمان ترور ملک‌الشعراء بهار، که برای ارباب مخالفان طراح شده است (مزدوران شهربانی اشتباهاً واعظ قزوینی مدیر روزنامه «نصیحت» را به جای این نماینده فعال اقلیت در صحن بهارستان به قتل می‌رسانند) / ۷ آبان ماه.

— علیرغم مخالفت نمایندگان اقلیت مجلس، طرح تصویب می‌شود / ۹ آبان ماه: «ماده واحده — مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت انقراض سلطنت قاجاریه را اعلام و حکومت موقتی را... به شخص آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌کند. تعیین تکلیف حکومت قطعی موکول به نظر مجلس مؤسسان است...»

— شناسایی رژیم جدید از سوی دولت‌های انگلیس و شوروی / ۱۲ و ۱۳ آبان ماه.

- انتخابات مجلس مؤسسان به سرعت انجام می‌شود و با دخالت نظامیان طرفداران رضاخان سر از صندوق‌های رأی درمی‌آورند؛ این مجلس هم با تغییر موادی از قانون اساسی رضاخان را به سلطنت انتخاب می‌کند / ۲۱ آذرماه.
- تشکیل اولین دولت رژیم پهلوی به ریاست فروغی / ۲۹ آذرماه.
- تاجگذاری رضاشاه پهلوی / ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۰۵
- تیمورتاش به وزارت دربار منصوب می‌شود و می‌رود تا به عنوان نزدیک‌ترین فرد به رضاخان به دومین مرد قدرتمند کشور تبدیل شود.
- فرّخی در عین حال که از مذاحان رژیم نیست مخالفت‌ها و انتقادهایش محاطانه است و از حملات مستقیم و صریح به رضاخان پرهیز می‌کند.
- استعفای دولت فروغی و تشکیل دولت مستوفی‌الممالک / ۱۴—۲۱ خرداد ماه.
- پایان انتخابات مجلس ششم؛ تنها در تهران که امکان دخالت عوامل رضاخان کمتر است تنی چند از ملیون — از جمله مدرّس، مصدّق و بهار — به مجلس راه می‌یابند / ۵ تیرماه.
- گشایش مجلس ششم با نطق افتتاحیه شاه جدید / ۱۹ تیرماه.
- آغاز مخالفت مدرّس با اعتبارنامه‌های نمایندگان فرمایشی و اعتراض به دخالت نظامیان در امر انتخابات شهرستان‌ها / ۲۲ مرداد ماه.
- اعتبارنامه‌ها به تصویب رسیده مجلس آغاز به کار می‌کند؛ تنها نتیجه مخالفت‌ها این است که رضاخان بیش از پیش به سازش‌ناپذیری مدرّس پی می‌برد / اول شهریور ماه.
- ترور ناموفق مدرّس توسط عوامل شهربانی؛ او با هشیاری خود و کمک مردم جان سالم به در برده فقط کمی مجروح می‌شود / ۷ آبان ماه.
- با افزایش روزافزون قدرت مطلقه رضاشاه آزادی‌های اجتماعی روز به روز محدودتر شده امکان هر نوع فعالیت سیاسی سلب می‌شود؛ از جمله:
- روزنامه‌های مخالف توقیف یا تعطیل شده مدیران آن هریک از گوشه‌ای فرارفته‌اند؛ بعضی با رژیم ساخته به مذاحی پرداخته‌اند و برخی دیگر کنج عزلت گزیده یا زندانی و تبعید شده‌اند.

* عارف قزوینی، شاعر ملی که با کنسرت‌های خود شور‌ها به پا می‌کرد، مدتی است تن به یک تبعید اختیاری داده از تهران رفته است (تابستان ۱۳۰۵).

* ملک‌الشعراء بهار، که زمانی به تنهایی اغلب روزنامه‌های مخالف را اداره می‌کرد و در مجلس علم مخالفت با سردار سپه برافراشت، نه تنها در مجلس خاموش است بلکه کار روزنامه‌نگاری را به کناری نهاده به تحقیقات ادبی مشغول شده است.

— فرّخی به تیمورتاش و حمایت او دل خوش کرده است و هر از گاهی در روزنامه «طوفان» مقالاتی در ستایش «حضرت اشرف تیمورتاش» می‌نویسد، که برای اغلب خوانندگان ناخوشایند است؛ فقط گاه در لفافه و از سرِ درد می‌نالد که:

«ای داد که راه نفسی پیدا نیست

راه نفسی بهر کسی پیدا نیست

شهری‌ست پر از ناله و فریاد و فغان

فریاد که فریادرسی پیدا نیست.»

— استعفای مستوفی‌الممالک از ریاست وزراء / ۶ خرداد ماه ۱۳۰۶.

— تشکیل دولت مخبرالسلطنه هدایت / ۱۱ خرداد ماه.

— تأسیس و انتشار مجله ادبی «طوفان هفتگی» با همکاری سید فخرالدین شادمان، که مجله‌ای پربار است و اغلب شعرا و نویسندگان مشهور با آن همکاری دارند / اسفندماه. — ایجاد «قرائت‌خانه» در محل دفتر روزنامه «طوفان» (کار فرهنگی)؛ در این قرائت‌خانه همه‌روزه به مدت هشت ساعت مجله‌ها و روزنامه‌های داخلی و تعدادی کتاب در دسترس عموم علاقه‌مندان قرار دارد.

— صدور فرمان انتخابات مجلس هفتم / فروردین ماه ۱۳۰۷.

— نامزد نمایندگی مجلس از یزد می‌شود و به فعالیت انتخاباتی می‌پردازد.

— به مناسبت الغاء حق قضاوت کنسولی — کاپیتولاسیون — در ایران (۱۹ اردیبهشت ماه) مجلس جشنی در محل روزنامه «طوفان» برپا می‌دارد که تعدادی از روزنامه‌نگاران در آن شرکت می‌کنند / ۲۲ اردیبهشت ماه.

- پایان کار مجلس ششم قانون‌گذاری / ۲۲ خرداد ماه.
- سفری ده روزه به اتحاد جماهیر شوروی — به همراه یک هیأت مطبوعاتی — برای شرکت در مراسم جشن دهمین سال استقرار رژیم کمونیستی در این کشور / تابستان.
- انتشار «یادداشت‌های سفر شوروی» در روزنامه «طوفان»؛ در این نوشته‌ها شدیداً تحت تأثیر جاذبه‌های تبلیغاتی این سفر است.
- رضاشاه در ملاقاتی با روزنامه‌نگاران به او هشدار می‌دهد که: «فرّخی، دقت کن! در مقالات راجع به روسیه درباره خوبی آن‌ها خیلی اغراق کرده‌ای» و انتشار این یادداشت‌ها بلافاصله متوقف می‌شود.
- انتشار ترجمه مقاله‌ای از یک روزنامه خارجی، زیر عنوان «جور و ستم‌های دیکتاتوری»، منجر به توقیف «طوفان» می‌شود.
- با نزدیک شدن تاریخ انتخابات به یزد می‌رود؛ اشعاری که در این دوره سروده و مبین دلمشغولی‌های اوست نشان می‌دهد که موضوع را خیلی جدی گرفته است.

نمایندگی مجلس و مبارزات پارلمانی: ۹-۱۳۰۷ ش

- انتخاب به نمایندگی مجلس (به احتمال قوی با موافقت و حمایت تیمورتاش^۹).
- گشایش رسمی مجلس هفتم / ۱۴ مهرماه ۱۳۰۷.
- دستگیری مدرّس و تبعید بلافاصله او به خواف (کاشمر) / ۱۶ مهرماه.
- پس از تصویب اعتبارنامه‌اش در مجلس در صدد رفع توقیف از «طوفان» برمی‌آید و آن را مجدداً منتشر می‌کند.

• نمایندگی در مجلسی که در آن مخالفانی نظیر مدرّس، مصدّق و بهار، علیرغم محبوبیت ملی انتخاب نمی‌شوند و نمایندگان مورد نظر دستگاه از قبل تعیین شده‌اند بسیار سؤال‌برانگیز است؛ ظاهراً رژیم برای بازی دموکراسی به یکی دو مخالف کم‌خطر سر به راه احتیاج دارد و فرّخی با توجه به روابطش با تیمورتاش، مخالفت‌هایش با مدرّس و محافظه‌کاری‌های اخیرش شایستگی خود را برای ایفای این نقش نشان داده است.

—رژیم پلیسی رضاخانی رفته رفته ریشه دوانده و تمام آزادی‌ها را از مردم سلب کرده است؛ مخالفان را — اگر خود کنج عزلت نگزیده‌اند — خاموش کرده‌اند؛ تنها در مجلس فرّخی و نماینده رشت (محمدرضا طلوع) گاه اگر فرصتی بیابند زبان به انتقاد می‌گشایند و البته این فرصت نیز کم دست می‌دهد، زیرا سایر نمایندگان اغلب با فحاشی و سر و صدا مانع از سخن گفتن آن‌ها می‌شوند.

— قطع انتشار «طوفان» پس از یک دوره کوتاه؛ ظاهراً موجر ساختمان دفتر روزنامه — که محل زندگی او نیز بوده — با حکم دادگاه ملک را تخلیه می‌کند و به‌ناچار روزنامه تعطیل می‌شود. به دلیل تنگدستی از اجاره محل جدیدی عاجز است، بنابراین در باغ یکی از دوستان خود (خانواده یمینی شریف) در دربند ساکن می‌شود؛ به احتمال قوی شهربانی رضاخانی در این ماجرا نقش داشته و ترجیح داده است به جای توقیف پر سر و صدای یک روزنامه متعلق به نماینده مخالف مجلس آن را با این حیلۀ تعطیل کند.

— به‌ناچار «طوفان هفتگی» نیز تعطیل می‌شود / ۲۳ بهمن ماه.

— تمام امکانات ابراز عقیده و ارتباط با توده مردم را از دست داده و می‌بیند که در مجلس هم به خلاف تصوّر قبلی او راه مبارزه مسدود است، بنابراین روز به روز سرخورده‌تر و ناامیدتر و در درون مشتعل‌تر می‌شود:

«چو تیر راست‌رو در راستی ضرب‌المثل بودم

به جمعی کج‌روان همچون کمان پیوستام کردی...»

□

«تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب

همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم...»

□

«ز انتخاب چو کاری نمی‌رود از پیش

به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند...»

— اما با این همه نمی‌تواند خاموش بماند، چون خاموشی و عاقبت‌طلبی با طبع سرکش او

سازگار نیست؛ در مجلس هرگاه بتواند فریادی به اعتراض سر می‌دهد و چون دیگر روزنامه‌ای ندارد، آوازخوانی را استخدام می‌کند تا شب‌های تعطیل که مردم برای تفریح به دربند می‌آیند، اشعار سیاسی - انتقادی او را با صدای بلند بخواند.

— بالاخره از بین نمایندگان که با نزدیک شدن پایان دوره نمایندگی به تلاش برای جلب رضایت موکلین و کسب آراء بعدی آنها افتاده‌اند، چند نفری را به دور خود جمع کرده گروه کوچکی به نام «فراکسیون امنیت» تشکیل می‌دهد / اوایل تابستان ۱۳۰۹.

— در خارج از مجلس نیز یک گروه مخفی تشکیل شده است، که قصد دارد با فعالیت سیاسی جدّی مقدمات یک نهضت عمومی را فراهم آورد. این افراد با فراکسیون پارلمانی فرّخی ارتباط برقرار کرده تصمیم می‌گیرند متحداً در انتخابات آینده فعالیت کنند.

— پس از صدور فرمان انتخابات، دو گروه با همکاری هم شب‌نامه‌ای نوشته در آن به حکومت قلدری دربار و دخالتش در امر انتخابات اعتراض می‌کنند؛ شب‌نامه در منزل فرّخی در دربند تهیه می‌شود، وسایل چاپ و تکثیر آن را نیز خود وی فراهم می‌آورد و دست‌اندرکاران تعداد زیادی از آن را پخش می‌کنند.

— تعصّن در مجلس، که تا پایان دوره نمایندگی ادامه می‌یابد: یکی از نمایندگان اکثریت در جلسه علنی سیلی سختی به فرّخی می‌زند و فرّخی فریاد می‌زند «وقتی در مرکز ثقل قانون اساسی که من مصونیت دارم مورد ضرب قرار بگیرم، معلوم است که در خارج چه بر سر من خواهد آمد! بنابراین من دیگر از اینجا خارج نخواهم شد و متحصّن می‌شوم».

— ماجرای شب‌نامه، با کشف تعدادی از آن در چمدان یک مسافر، لو می‌رود و اداره سیاسی شهربانی عده‌ای را دستگیر می‌کند.

— نقش فرّخی نیز در این ماجرا برملا می‌شود، ولی چون دوره نمایندگی‌اش رو به پایان است رژیم از سلب مصونیت - احتمالاً پر سر و صدای او - منصرف شده منتظر فرصت می‌ماند.

فرار از ایران و تبعید اختیاری: ۱۳۰۹-۱۱ ش

— سالار ظفر، از رؤسای ایل سنجابی و از گردانندگان اصلی تشکیلات مخفی ضد رژیم، پس از یکی دو ماه زندگی مخفی به شوروی فرار می‌کند.

— فرخی نیز روز قبل از پایان کار مجلس هفتم ناپدید می‌شود و پس از مدتی معلوم می‌شود بدون گذرنامه از مرز گریخته به شوروی پناهنده شده است (احتمالاً به همراه سالار ظفر و به کمک مخفی عوامل رژیم شوروی در ایران) / پائیز ۱۳۰۹:

«روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

زندگانی گر بود زین خطه بیرون می‌شویم»

— در مسکو مقیم می‌شود و با حقوق اندک پناهندگی زندگی سختی را می‌گذراند.

— افتتاح دوره هشتم مجلس قانون‌گذاری، با نمایندگانی مطیع رژیم / ۲۴ آذر ماه.

— از نزدیک با رژیم کمونیسم و دیکتاتوری حاکم بر شوروی، که بر خلاف تصور قبلی اوست، آشنا می‌شود و گاه زبان به انتقاد می‌گشاید.

— دولت ایران به دلایل سیاسی ترجیح می‌دهد به او گذرنامه بدهد.

— به سفارت ایران مراجعه و برای گذران زندگی درخواست کمک هزینه می‌کند، ولی به او پاسخ می‌دهند فقط در اروپا می‌تواند از این امکان استفاده کند (احتمالاً از این نظر که رژیم ایران اقامت او را در شوروی خطرناک تشخیص می‌دهد).

— به ناچار از مسکو به برلین می‌رود؛ در آلمان دموکراسی حکمفرماست و او خود را تحت حمایت مطبوعات این کشور قرار می‌دهد و به دلیل سوابق آزادیخواهانه از احترام فراوانی نیز برخوردار است / اوایل بهار ۱۳۰۱.

— ادامه فعالیت مطبوعاتی و همکاری با مرنضی علوی در مجله «پیکار» چاپ برلین.

— نوشتن چند مقاله در «پیکار» بر علیه حکومت استبدادی در ایران، که خشم رضاشاه را برمی‌انگیزد و به دستور وی سفیر ایران در آلمان بر علیه این مجله و مدیر مسئول آن به دادگاه شکایت می‌کند.

— دادگاه برلن به نفع مجله رأی می‌دهد؛ ولی بعداً، در اثر اعمال نفوذ سیاسی علوی را به شهر دیگری تبعید می‌کنند و مجله عملاً تعطیل می‌شود.

— نشریه «نهضت» را تأسیس کرده به مبارزه مطبوعاتی خود ادامه می‌دهد، اما پیش از چند شماره از آن منتشر نمی‌شود.

— اعزام ولیعهد ایران به سوئیس، برای ادامه تحصیل؛ در این سفر تیمورتاش وزیر دربار نیز ولیعهد را همراهی می‌کند / ۱۵ شهریور ماه.

— تیمورتاش در ادامه سفر خود به برلن می‌رود و پس از ملاقات با فرّخی ظاهراً تأمین‌هایی از سوی شاه به او، برای بازگشت به ایران، می‌دهد و او نیز به دلیل روابط قبلی آن را باور می‌کند.

— همزمان، اقدامات دیگری هم از سوی مقامات دولت ایران برای اخراج وی از آلمان در جریان است.

تیمورتاش، پس از مراجعت به ایران، تلویحاً به مقامات سفارت آلمان گوشزد می‌کند که در صورت ماندن فرّخی در آلمان ممکن است «مدرسه آلمانی تهران» تعطیل شود و دانشجویان ایرانی نیز به این دلیل که آلمان مرکز ترویج کمونیسم شده است به کشور دیگری منتقل شوند.

— سیاست دولت آلمان هم با روی کار آمدن چند وزیر جدید تغییر می‌کند؛ بنابراین معامله‌ای سیاسی بین دو دولت انجام می‌گیرد و پلیس آلمان فرّخی را «عنصر نامطلوب» شناخته مجبور به خروج از این کشور می‌کند.

بازگشت به ایران — زندان و مرگ: ۱۸ — ۱۳۱۱ ش

— به ناچار از طریق ترکیه و بغداد راهی ایران می‌شود؛ مسلماً تنگدستی و همچنین درد دوری از وطن در این که علیرغم شناختی که از وضع ایران داشته به قول تأمین تیمورتاش اعتماد کند بی‌تأثیر نبوده زیرا شاید می‌توانسته است به کشور دیگری برود / بهار ۱۳۱۱.

— ورود به تهران و سکونت در منزل یکی از دوستان نزدیک؛ ظاهراً پلیس سیاسی هنوز با او کاری ندارد و تنها مشکل او بیکاری و تنگدستی است.

— سفر دو هفته‌ای تیمورتاش به شمال برای استراحت و بروز شایعاتی در مورد افول قدرت و مغضوب شدن او / ۲ مرداد ماه.

— وضع قرّخی نیز تغییر می‌کند؛ منزلی اجاره می‌کند و از همان زمان تحت مراقبت دائم مأموران اطلاعات شهربانی قرار می‌گیرد.

— با درگذشت مستوفی‌الممالک رجل قدیمی و مّلی، که رضاخان از او کمی ملاحظه دارد، سرکوب و امحاء مخالفان شدّت می‌یابد؛ شایعاتی در مورد مشکوک بودن این مرگ بر سر زبان‌ها می‌افتد / ۶ شهریور ماه.

— الغاء یک جانبۀ امتیازنامۀ نفت داری؛ رضاخان در جلسۀ هیأت دولت پروندۀ نفت را در بخاری می‌اندازد / ۶ آذر ماه.

— تیمورتاش، در میان بهت و حیرت همگان، از وزارت دربار عزل و در منزل شخصی تحت نظر قرار می‌گیرد* / ۳ دی ماه.

— زندانی شدن تیمورتاش / ۲۹ بهمن ماه.

— گشایش مجلس نهم با نطق شاه / ۱۱ اسفند ماه.

— محاکمه تیمورتاش در دادگاه غیرعلنی و محکومیت او به دلیل ارتشاء و فساد مالی / ۲۵-۲۷ اسفند ماه.

— مجدداً به دربند نقل مکان می‌کند و حلقه محاصره مأموران شهربانی هم روز به روز تنگ‌تر می‌شود / بهار ۱۳۱۲.

— ردّ اعتبارنامۀ تیمورتاش، به دلیل محکومیت جزایی و محرومیت از حقوق اجتماعی؛ او از نیشابور به نمایندگی مجلس انتخاب شده است / فروردین ماه.

— قرّخی، تنگدست و فراموش شده، در دربند روزگار می‌گذراند؛ روزنامه‌ها دیگر نامی

• ظاهراً این موضوع با سفر وی به خارج، مذاکرات مربوط به نفت و روابط نزدیک با شوروی بی‌ارتباط نبوده است.

از او نمی‌برند و حتی دوستان نزدیکش هم جرأت ملاقات با او را ندارند، زیرا بلافاصله از سوی تأمینات (اداره آگاهی) جلب و بازجویی می‌شوند که احتمالاً حامل شعر و یا پیامی نباشند؛ خود نیز اکنون نه روزنامه‌ای دارد و نه آوازخوانی تا صدای دل او را به نحوی به گوش مردم برساند:

«ای که پرستی تا به کی در بند در بندیم ما

تا که آزادی بود در بند، در بندیم ما...»

□

«هرکجا روم به گردش، آید از پیام مفتش

همت بلند پرواز، این چنین نموده هستم...»

— امضاء یک قرارداد جدید نفتی ۶۰ ساله با انگلستان و تصویب مجلس / ۷ خرداد ماه.
— محاکمه مجدد تیمورتاش — به جرمی جدید در یک دادگاه علنی — و افزایش مدت محکومیت او / ۳ تیرماه.

— استعفای دولت هدایت و تشکیل دولت فروغی / ۲۰-۲۱ شهریورماه.

— قتل تیمورتاش در زندان / ۹ مهرماه.

— از وضع نابه‌سامانش خسته شده و ظاهراً دلبستگی عاطفی پیدا کرده (طبق اطلاعات خصوصی) و قصد دارد زندگی آرامی برای خود فراهم آورد؛ به همین دلیل در نامه‌ای از نخست‌وزیر وقت درخواست می‌کند یکی از دهات خالصه را به او اجاره دهند تا در گوشه‌ای به کشاورزی مشغول شده روزگار بگذراند (نامه‌ای که پاسخی دریافت نمی‌کند).

— با این همه، هنوز بین دو احساس عافیت‌طلبی و سرکشی مردّد است:

«نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ

بس که در این شهر ننگین زندگانی تنگ بود...»

بر ندارم دست و پا سر می‌روم این راه را

تا نگویی فرّخی را پای کوشش لنگ بود

— ناچار می‌شود برای گذران زندگی از دوستان خود استمداد کند؛ در نامه‌ای از دوستان صمیمی‌اش خواهش می‌کند هریک در حدّ توان مبلغی به او قرض‌الحسنه بدهند.

— پلیس از مدت‌ها قبل در انتظار این فرصت است؛ سرلشگر آیرم رئیس شهربانی، او را احضار و به وی پیشنهاد کمک مالی و واگذاری شغلی در تشکیلات خود می‌کند، ولی او علیرغم تنگدستی شدید با خشم آن را ردّ می‌کند.

— این ماجرا آخرین تلاش او برای عافیت‌طلبی است. کم‌کم متوجه شده که در چه دامی افتاده است؛ بنابراین بر تردیدهای خود غلبه کرده ادامهٔ راه مبارزه را برمی‌گزیند. و به زن دلخواهش هم می‌گوید که زندگی با مردی مانند او سرانجامی ندارد؛ ولی همهٔ راه‌ها بسته است و دستش از همه‌جا کوتاه است و تنها به این دلخوش است که دردش را در شعرش بیان کرده و در فرصت‌هایی بسیار نادر دور از چشم مراقبین آن را به گوش افراد معدودی برساند.

— ظاهراً در هنگام اخراج فرّخی از آلمان، به دولت این کشور تضمین داده‌اند قصد جان او را نکنند و روابط ایران و آلمان نیز روز به روز بیشتر و بهتر شده اجرای بسیاری از طرح‌های عمرانی به دست کارشناسان آلمانی انجام می‌شود؛ بنابراین رژیم ترجیح می‌دهد آشکارا تضمین خود را نقض نکند. پس آخرین چارهٔ کار شاعر سرسخت، که در عین استیصال به همکاری با رژیم تن در نمی‌دهد، زندان غیرسیاسی است؛ طلبکاری را و می‌دارند از او شکایت کند و بازداشت می‌شود / اوایل ۱۳۱۵.

— مدت‌ها در زندان ثبت بلاتکلیف است. بعضی از دوستان می‌خواهند بدهی او را بپردازند، ولی قبول نمی‌کند*.

— برخلاف تصوّر رژیم، زندان او را نه تنها عاقل و سر به راه نمی‌کند بلکه سرکش‌تر و درشت‌گوتر می‌شود؛ زبان‌درازی‌هایی که جاسوسان زندان گزارش می‌کنند و مقامات

* شاید به دلیل بدبینی؛ چون در شرایط آن روزگار تعجب‌برانگیز است کسی چنین خطری را پذیرفته از یک زندانی — در واقع سیاسی — حمایت کند؛ بعدها بر زندان هم هیچ کمکی از کسی قبول نمی‌کند و معتقد است شهربانی می‌خواهد با دست اشخاص او را جیره‌خوار کند.

به عرض می‌رسانند و روز به روز رضاخان را خشمگین‌تر می‌کند.
— در یک بحران روحی تصمیم به خودکشی می‌گیرد؛ مقداری تریاک می‌خورد، اشعاری
به دیوار زندان می‌نویسد و در انتظار مرگ رهایی بخش می‌ماند / ۱۴ فروردین مه ۱۳۱۶:

«هیچ دانی از چه خود را خوب تزیین می‌کنم

بهر میدان قیامت رخس را زین می‌کنم

می‌روم امشب به استقبال مرگ و مردوار

تا سحر با زندگانی جنگ خونین می‌کنم...»

□

«زین محبس تنگ در گشودم رفتم

زنجیر ستم پاره نمودم رفتم

بی‌چیز و گرسنه و تهیدست و فقیر

ز آن‌سان که نخست آمده بودم رفتم»

— متوجّه شده در صدد نجاتش برمی‌آیند، چرا که اختیار مرگ و زندگی زندانیان هم با
دیکتاتور است. در آستانه مرگ و زندگی و در حال غیرطبیعی بی‌پروا سخنانی بر زبان
می‌آورد که موجب تشکیل پرونده‌ای سیاسی برای او می‌شود؛ به زندان سیاسی
شهربانی منتقل شده تحت بازجویی قرار می‌گیرد.

— روزی با صدای بلند خود را معرفی کرده برای سایر زندانیان شروع به صحبت
می‌کند؛ با کتک او را ساکت کرده به زندان قصر منتقلش می‌کنند.

— هنوز امیدوار است که از این مهلکه جان به‌در برد چون روزی با ساده‌دلی به یکی از
دوستان زندانی (پیشه‌وری) می‌گوید: «من مثل شما نیستم. تبر را از ریشه نمی‌زنم، برای
خود راه فراری باز می‌گذارم».

— شهادت مدرّس در تبعیدگاه، به دست مأ‌مران شهربانی / ۲۳ آذر ماه.

— در دادگاه بدوی به اتهام «توهین به مقام سلطنت» به ۲۷ ماه و در دادگاه تجدید نظر به ۳
سال زندان محکوم می‌شود؛ در جلسات دادگاه کاملاً ساکت است و فقط در پایان هر محاکمه

می‌گوید: «قضاوت نهایی با ملت است» و رأی را امضاء می‌کند / آبان — اسفندماه ۱۳۱۷.
— در زندان برای درهم شکستن مقاومتش هر روز بر او سخت‌تر می‌گیرند و او هم
مقاوم‌تر و در سخنان و اشعارش بی‌پروا تر — و البته به مرگ نزدیک‌تر — می‌شود، چون
گزارش او را مرتباً به عرض می‌رسانند و رضاخان در مورد خاموش کردن صدای او
مصمم‌تر می‌شود:

«لایق شاه بود قصر، نه هر زندانی

حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد...»

□

«خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت

کر کاوه که چرمی به سر چوب نماید...»

□

«به ناخدایی این کشتی شکسته مناز

که ناخدا نتواند دم از خدایی زد

به روزگار رضا هر که را که من دیدم

هزار مرتبه فریاد نارضایی زد...»

— کم‌کم پایان کار خود را حس کرده و شجاعانه به استقبال مرگ می‌رود؛ شاید هم دیگر
از عمری مبارزه بی‌ثمر خسته شده است:

«از دست پافشاری خود فرخی فتاد

در ورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست...»

□

«پیش دشمن سپر افکندن من هست محال

در ره دوست گر آماجگه تیر شوم...»

— در نوروز ۱۳۱۸، که شایعه عفو عمومی به مناسبت ازدواج ولیعهد منتشر می‌شود؛
می‌سراید:

«سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
باز گردای عید از زندان که ما را عید نیست...
عید نوروزی که از بیداد ضحاکِ عزاست
هر که شادی می‌کند از دوده جمشید نیست...
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هر چه باشد از حوادث فرّخی نوید نیست»

— این کورسوی امید هم در دلش خاموش می‌شود، زیرا در عفو عمومی تنها دزدان و جنایتکاران را آزاد می‌کنند.

— شاعر خشمگین با سرودن شعری که در آن عروسی ولیعهد دُرْدانه رضاخان را بدفرجام می‌داند تیر خلاص خود را خود شلیک می‌کند / اردیبهشت ماه ۱۳۱۸:

«ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش، دشنه فولاد می‌گردد
دلم از این خرابی‌ها بود خوش زآن که می‌دانم
خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد
دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قلم هم
چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می‌گردد...»

— این شعر به وسیله جاسوسان زندان به مقامات و سپس به شاه گزارش شده و فرمان قتل شاعر صادر می‌شود؛ مجدداً به زندان شهربانی، که برای انجام این کار مناسب‌تر است، منتقل می‌شود / خرداد ماه.

— ابتدا سعی می‌کنند با غذای بد و ایجاد شرایط ناگوار در زندان کارش را بسازند ولی جسمش هنوز قوی و مقاوم است. غذایش را مسموم می‌کنند، اما توسط سایرین مطلع می‌شود و جان به در می‌برد. وجود او مشکلی برای خوش خدمتان شده است، ارباب روز به روز بی‌صبرتر و عصبانی‌تر می‌شود و شاعر دلیرتر؛ اما اصل کار این است که خود نیز خسته است و پذیرای مرگ:

«دفتر عمر مرا ای مرگ سرتا پا بشوی
پاک کن با دست خود ما را حساب زندگی
خواب من خواب پریشان، خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی...»
— سرانجام به آخرین راه چاره متوسل می شوند؛ او را ظاهراً برای معالجه به بیمارستان
زندان منتقل می کنند و پزشک احمدی با تزریق آمپول هوا در رگ او به نیم قرن زندگی
پرماجریش خاتمه می دهد / ۲۵ مهرماه ۱۳۱۸.
— و گور او — احتمالاً در گورستان مسگرآباد تهران — هرگز شناخته نمی شود:
لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ
خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی